

تیامدا

معصوم ترکان (معصومه رحمتی علمی) کاربر انجمن نودهشتیا



۱۴۰۰/۴/۶

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: H.sh30

تعداد صفحه: 51

WWW.98IA3.IR





*توجه

تمام شخصیت‌های حقیقی و حقوقی و تمام وقایع این کتاب، زاده ذهن نویسنده است و جنبه حقیقی ندارد. وجود هرگونه تشابه به صورت اتفاقی است؛ همچنین قصد توهین به هیچ کشور و ملیتی وجود نداشته و معرفی لوکیشن، صرفاً برای بیان بهتر اتفاقات در فضایی ملموس‌تر بوده است.

فصل اول

در هاله‌ای از ابهام

به آرامی از جا برخاست و در کنج اتاق جای گرفت.

منتظر بود؛ منتظر بود تا بیاید و او را با خودش ببرد. گردنبند را در دستش فشرد، به جسم بی‌جان روی تخت خیره شد و مابین دندان‌های کلیدشده‌اش زمزمه کرد:

-باید بیای، باید بیای و من رو ببری، باید راه رو به من نشون بدی، من منتظرم، منتظر... تو باید بیای، من کارهام رو انجام دادم، کار دیگه‌ای ندارم، اگر تو نمیای که خودم راهی برای اومدن پیدا کنم!

ناگاه صدایی ظریف، سکوت اتاق را در هم شکست.

-باید زندگی کنی، زندگی! اما چگونه زیستن، تعریفش با توست!

سال ۲۰۱۸ میلادی

انگلستان / لندن

«من قضاوت نمی‌کنم، چون قضاوت کار من نیست؛ من نویسنده، فقط «منم» را نقد می‌کنم تا به من آرمانی‌ام نزدیک شوم و تویی که این من نوشته را می‌خوانی، یک «من» دگر هستی؛ و بین این من‌ها، چه جدال بی‌جدالی است... تو را نمی‌دانم اما من، «من» می‌مانم!»

برای سومین مرتبه متنی را که بر روی یک کاغذ ضخیم و قدیمی نوشته شده بود، زیر لب خواند. نمی‌توانست مفهوم کامل جمله را درک کند، گویی آن چند جمله برای او در هاله‌ای از ابهام بود!

برای تمرکز بیشتر، چینی به پیشانی‌اش داد که ناگاه صدای توماس، تمرکش را بر هم زد.

-تیامدا، چرا نمیای کمک کنی؟

توماس به خواهرش نزدیک شد.

-اصلاً چرا کنج اتاق نشستی و حرفی نمی‌زنی؟

تیامدا موهای مشکی‌رنگش را از جلوی چشمان خود کنار زد و با احتیاط کاغذ را به توماس نشان داد. به صندوقچه قهوه‌ای‌رنگ و قدیمی اشاره کرد که کنج اتاق قرار داشت.

-این تکه کاغذ رو داخل این صندوقچه پیدا کردم و متن عجیبی که روی اون نوشته توجهم رو جلب کرده. یک متن متفاوت که «من» رو مورد خطاب قرار داده و حتی «من» رو جمع بسته!

توماس چشمان آبی‌رنگش را در حدقه چرخاند و با بی‌حوصلگی گفت: «من که متوجه نشدم چی گفتی، فعلاً بیا کمک مادر. درسته وسایل زیادی نداشتیم که به این خونه جدید بیاریم، ولی تمیز کردن همین خونه کلی کار داره و مادر به تنهایی از پیشش برنمیداد، منم می‌خوام برم و از تلفن گل‌فروشی که ابتدای خیابونه به پدر زنگ بزنم.»

تیامدا ابرویی بالا انداخت و خطاب به برادر بزرگترش گفت: «چرا با موبایل خودت با پدر تماس نمی‌گیری؟»
توماس دستی به موهای بورش کشید و دماغ شد.

-وقتی می‌خواستیم به طبقه بالا برم و به خانم وان سلام کنم، یکی از پله‌ها از بقیه بلندتر بود. زمان پایین‌اومدن حواسم نبود، زیر پام خالی شد، تلوتلوخوران چند پله رو پایین اومدم، موبایل از دستم افتاد و از هم پاشید. فعلاً برای تلفن‌زدن به گل‌فروشی می‌رم، چون آشنایی مختصری با صاحبش دارم.

خبر شکستن موبایل توماس، باعث شد که تیامدا نیز دماغ شود، زیرا در خانواده چهارنفره آن‌ها، فقط توماس موبایل داشت که همه برای کارهای ضروری از آن استفاده می‌کردند. از آنجا که وضع مالی چندان مساعدی نداشتند، تعمیر موبایل او زمان زیادی می‌برد و از سوی دیگر، آن موبایل تنها راه ارتباط سریع با پدرش بود که در بندر پرستول کار می‌کرد.
تیامدا با ناراحتی گفت: «تو برو با پدر تماس بگیر، منم خیلی دلم می‌خواست باهاش صحبت کنم، ولی فعلاً باید به مادر کمک کنم.»

ناگاه به یاد خانم وان افتاد، با کنجکاوی به توماس خیره شد.

-توماس، تو گفتی به دیدن خانم وان رفتی؟

توماس تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

-آره، پیرزن خیلی مهربونه...

خندید و چشمکی زد.

-اتاقش پر از کتاب بود. فکر کنم تو عاشقش بشی دختر!

توماس بیست و چهار سال داشت. پنج سالی از تیامدا بزرگ‌تر بود و در یک رستوران کار می‌کرد. او که از اتاق خارج شد،

تیامدا هیجان‌زده به دنبال راهی بود تا به اتاق خانم وان برود!

با ذهنی مشغول، از اتاق کوچکی که زیر پله‌های طبقه بالا قرار داشت، بیرون آمد. هنگامی که مبلغ اجاره خانه قبلیشان بالا رفت، بعد از جست‌وجوهای فراوان توانستند این خانه قدیمی را پیدا کنند که دو اتاق و یک پذیرایی به نسبت کوچک داشت. آشپزخانه آن با طبقه بالا، که ساکنش یک پیرزن تنها به نام خانم «وان» بود، به صورت مشترک قرار داشت.

خانم وان شرط کرده بود که وقتی الیزابت، مادر تیامدا به خرید می‌رود، برای او نیز خرید کند و غذا بپزد؛ اینگونه مبلغ اجاره خانه را تا حد زیادی کاهش داده بودند.

-تیامدا، بیا این ظرف غذا رو برای خانم وان ببر.

تیامدا با شنیدن صدای مادرش از فکر و خیال بیرون آمد و به آشپزخانه رفت، که در نزدیکی در ورودی بود. از در کوچک آشپزخانه گذشت و مادرش را دید که ظرف‌های غذا را روی سینی می‌گذاشت.

الیزابت زن خوش‌مشرّب و با سلیقه‌ای بود که در خانه وسایل تزئینی می‌ساخت، به فروشنده‌ها می‌داد و از این راه کمک‌خرج خانواده می‌شد. البته اغلب تیامدا نیز به او کمک می‌کرد، هر چند که بیشتر اوقات در حال خواندن کتاب بود!

توماس از لحاظ ظاهری به مادرش شباهت داشت و چشمان آبی و موهای بورش را از او به ارث برده بود، اما تیامدا به گفته پدر بزرگ فوت‌شده‌اش، شبیه به مادر بزرگ پدرش بوده که اصالتی ایرانی داشته است.

در این میان، تیامدا و توماس از ارثیه بلندقامتی مادر و پدرشان، بی‌نصیب نمانده بودند!

تیامدا با خوشحالی زیرپوستی، سینی غذا را برداشت، با شعف از در خروجی که کنار آشپزخانه قرار داشت، گذشت و پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت.

در حالیکه چشمان قهوه‌ای‌رنگش از ذوق می‌درخشید، سینی را با یک دست گرفت و با دست دیگر، چند ضربه به در قدیمی و زوار دررفته کوبید.

اندکی تعلل کرد و باز هم در زد، اما کسی در را باز نکرد!

مأیوسانه برگشت و قصد داشت که سینی غذا را به مادرش برگرداند؛ مثل اینکه خانم وان در خانه نبود یا شاید خوابیده بود.

تیامدا به طبقه پایین برگشت و در حالیکه سینی غذا را به مادرش می‌داد، گفت: «خانم وان نبود، منم غذا رو برگردوندم.»

الیزابت با تعجب سینی غذا را از تیامدا گرفت.

— شاید رفته بیرون، ولی چطور ما متوجه نشدیم؟

تیامدا شانه‌ای به نشانه ندانستن بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد که ناگاه الیزابت گفت: «تیامدا، کنار در اتاق خانم وان یک گلدونه که باید ازش مراقبت کنیم. توماس هم از گل‌فروشی خاک و کود میاره، تو برو گلدون رو بیار پایین.»

تیامدا که قصد داشت به سراغ وسایل تزئینی برود، تغییر مسیر داد و از خانه خارج شد. از پله‌ها بالا رفت و چشمش به گلدان رزهای صورتی انگلیسی افتاد. با لبخند گلدان را برداشت و آن‌ها را عمیق بویید. در حال پایین‌آمدن از پله‌ها بود که ناگاه زیر پایش خالی شد و به زمین افتاد. تیامدا نتوانست تعادلش را حفظ کند، چند پله‌ای به پایین پرت شد و به دلیل اصابت سرش با زمین، بی‌هوش شد!

صبح روز بعد، تیامدا با صدای گریه مادرش، چشمانش را باز کرد.

دیشب که از پله‌ها به پایین پرت شده بود، او را به بیمارستان برده و سرش را باندپیچی کرده بودند، اما به گفته دکتر «ضربه جدی نبوده است و با کمی استراحت در منزل، بهبود می‌یابد.»

تیامدا با اینکه سرش گیج می‌رفت، از روی تخت چوبی‌اش که در اتاق زیر پله قرار داشت، برخاست و از اتاق خارج شد. صدای گریهٔ مادر، از اتاق انتهای خانه به گوش می‌رسید، تلوتلوخوران به آن سو رفت و صدای توماس باعث شد از حرکت بایستد.

-تیامدا!

تیامدا به طرف توماس برگشت که روی کاناپهٔ قهوه‌ای رنگ و قدیمی واقع در اتاق پذیرایی نشسته بود.

توماس با ناراحتی گفت: «حالت چطوره؟»

تیامدا چند مرتبه پلک زد.

-من خوبم، فقط بگو مادر چرا گریه می‌کنه؟

تا توماس دهانش را باز کرد که صحبت کند، الیزابت با ساکی در دستش از اتاق خارج شد و به محض دیدن تیامدا گفت:

«دخترم، حالت خوبه؟»

تیامدا که اکنون، فقط اندکی سرش گیج می‌رفت، دستی به سرش کشید و گفت: «حال من خوبه، فقط بگید اینجا چه

خبره؟»

توماس از جا برخاست و به سوی مادرش رفت، ساک را از دستش گرفت و خطاب به تیامدا گفت: «دیروز عصر که به

گل‌فروشی رفتم و با پدر تماس گرفتم، خودش نبود و یکی از دوستانش به جای اون جواب داد و گفت که «دیوید نایتینگل

در حین کار آسیب دیده و منتقل شده به بیمارستان، مثل اینکه آسایش هم خیلی جدی نبوده»، با این حال مادر می‌خواست

به بریستول بره و منم نمی‌تونم اون رو تنها بذارم، دیشب درگیر تو بودیم و حالا که حالت خوبه ما می‌ریم.»

سرگیجه‌اش تشدید شد، به همین دلیل روی کاناپه نشست. الیزابت با ناراحتی اشک‌هایش را پاک کرد و خطاب به تیامدا

گفت: «ناراحت نباش دخترم، ما می‌ریم تا پدرت رو برگردونیم. خانم وان هم طبقهٔ بالا هست و تنها نیستی.»

تیامدا برای مهار بغضی که در گلویش نشسته بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «سفر بی‌خطر، اما من رو بی‌خبر نذاریدا!»

الیزابت دخترش را در آغوش گرفت و بوسید و حین خروج از خانه گفت: «خانم وان تلفن داره، به محض رسیدن به بریستول

باهات تماس می‌گیرم.»

الیزابت و توماس از خانه خارج شدند و تیامدا برای خوردن صبحانه، به آشپزخانه رفت. از آنجایی که توماس گفته بود آسیب

پدرش خیلی جدی نیست، تقریباً خیالش راحت شده بود و می‌دانست که چشمان مادرش همیشه آمادهٔ گریستن است، حتی

برای یک موضوع کوچک!

بعد از خوردن صبحانه، سرگیجه‌اش تقریباً از بین رفته بود، به اتفاقی رفت که صندوقچهٔ قدیمی در آنجا قرار داشت. ناگاه

چشمش به تخت خوابش افتاد که کنار دیوار گذاشته شده بود. هنگام بیدارشدن، متوجه نشده بود که روی تخت خودش

خوابیده است!

از خوشحالی که ناشی از تثبیت حضورش در آن اتاق بود، به سراغ صندوقچه رفت، اما هر چه گشت، نتوانست آن کاغذ قدیمی را که دیروز دیده بود، پیدا کند.

صدایی آشنا در گوشش پیچید: «خواهش می‌کنم چشم‌ها را باز کن، بذار با هم صحبت کنیم، تا همین‌جا کافی نیست؟ اصلاً هر چی تو بگی، هر کاری که تو بگی انجام می‌دم. من اون‌ها رو راضی می‌کنم تا از اینجا خارج بشی، اون وقت خودم به تو کمک می‌کنم تا آرزوی اون رو برآورده کنی!»

و او با سکوتش پاسخ آن صدای آشنا را داد!
آشنا رفت و باز هم او بود و سکوت بی‌حد و مرز اتاق!

در صندوقچه را باز کرد. چندین کتاب قدیمی در آنجا بود. اولین کتاب را برداشت و دستی به روی آن کشید تا خاکی که نام کتاب و نویسنده را مخدوش کرده بود، پاک شود.

«بر باد رفته – مارگارت میچل»

تیامدا هیجان‌زده چند کتاب دیگر را بیرون آورد.

«ناتور دشت – جروم دیوید سالینجر»

«گل آبی – هرژه»

«گوژپشت نوتردام – ویکتور هوگو»

کتاب «بر باد رفته» را باز کرد و شکه شد!

یک کتاب دست‌نویس بود! بقیه کتاب‌ها را نیز چک کرد و دید همه آن‌ها نیز دست‌نویس هستند.

در هر صورت او بسیار خوشحال بود، چون می‌توانست در این چند روزی که کسی در خانه نیست، خودش را با این کتاب‌ها سرگرم کند!

ناگاه موضوعی را به خاطر آورد.

این کتاب‌ها متعلق به کیست؟

صحبت‌های توماس، راجع به اتاق خانم وان را به خاطر آورد؛ پس این کتاب‌ها متعلق به خانم وان هستند!

فصل دوم

آغاز آشنایی

تیامدا تصمیم گرفت تا به اتاق خانم وان برود و از او کسب اجازه کند. کتاب‌ها را روی تختش انداخت و از خانه خارج شد. پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت، اما این مرتبه با احتیاط بالا رفت و نرده‌ها را گرفت تا حادثه دیروز تکرار نشود!

نفس عمیقی کشید، لبخند ملیحی به لب نشاند و آرام به در ضربه زد.

چند دقیقه‌ای گذشت، اما خبری از خانم وان نبود!

تیامدا مایوسانه برگشت. همین که خواست از پله‌ها پایین برود، صدای باز شدن در اتاق خانم وان آمد؛ به سرعت به عقب برگشت.

خانم وان تقریباً پنجاه سال داشت، حقیقتاً جوان‌تر از آن بود که پیرزن خطابش کنند!

چشمان سبزرنگش می‌درخشید و حتی چروکیده‌بودن پوست سفیدش، در زیبایی او خللی ایجاد نکرده بود. موهای طلایی‌اش را که بسته بود، سنش را کم‌تر نشان می‌دادند. چندان بلند قامت نبود و کمی چاق بود، البته نه زیاد! در این زمان لباس‌های قدیمی و رنگ و رورفته خانم وان باعث تعجبش شد!

-تو باید تیامدا باشی!

صدای گیرای خانم وان، باعث شد تیامدا از واریسی چهره او دست بکشد، لبخندش را تشدید کرد و گفت: «سلام خانم وان، بله من تیامدا هستم، دختر همسایه طبقه پایین شما.»

خانم وان لبخندی زد و از درگاه در کنار رفت.

-بیا داخل دختر زیبا.

تیامدا با شعف ناشی از دیدار خانم وان که بسیار مهربان و خوش‌رو بود، وارد اتاق او شد.

اتاق تقریباً بزرگی بود، دیوارهای آن پوشیده از عکس‌های قدیمی بود و در گوشه اتاق یک قفسه پر از کتاب وجود داشت. چند کاناپه زوار دررفته نیز در اتاق بود. درکل، اتاق یک فضای قدیمی و گرفته داشت!

تیامدا با تعارف خانم وان، به سمت کاناپه‌ها رفت و روی یکی از کاناپه‌های زرشکی‌رنگ جای گرفت. خانم وان، کنار تیامدا نشست و گفت: «نام زیبایی داری... تیامدا!»

تیامدا لبخندی زد.

-متشکرم از لطف شما. مادر بزرگ پدر من، ایرانی بوده و چون خودش دختری نداشته، از پدر بزرگم خواسته بود تا اگر پدر یک دختر شد، نام دخترش رو «تیامدا» بگذاره. پدر بزرگ من هم دختر دار نشد و به پدرم سپرد. بالأخره من به دنیا اومدم و نامم تیامدا شد.»

خانم وان با اشتیاق سری تکان داد.

-می‌دونی معنی نام «تیامدا» چیه؟

تیامدا با ناراحتی سرش را به نشانه «نه» تکان داد.

-نه، متأسفانه نمی‌دونم. پدرم هم نمی‌دونست. حتی فرهنگ‌نامه‌های ایرانی رو چک کردم، اما معنی اون رو پیدا نکردم!

خانم وان نفس عمیقی کشید.

-من می‌دونم معنی نام تو چیه!

تیامدا با تعجب به او خیره شد و مشتاقانه پرسید: «جدی؟ می‌تونید به من بگید معنی چیه؟»

خانم وان لبخندی زد: «البته... نام مادرِ بزرگِ پدرِ مادرِ من، تیامدا بود... اون ایرانی بود و متعلق به یک ناحیه خاص از ایران که یک زبان خاص داشتند. اون‌ها «لُر» زبان بودند؛ «تیام» به زبان لری یعنی «چشم‌ها» و «دا» به زبان لکی یعنی «مادر».

نام تو تیامداست و یعنی «چشمان مادر». مادرم همیشه من رو تیامدا صدا می‌کرد! البته من از مادرم که از پدرش آموخته بود، تا حدودی زبان فارسی رو یاد گرفتم. درمورد لک‌زبان‌ها هم باید بگم، در لرستان که بیشترین جمعیت لر‌ها در اونجا مقیم هستند، یک زبان دیگه هم وجود داره که اون هم زبان لکی هست.»

تیامدا حیرت‌زده به خانم وان خیره شده بود. دانستن معنی نامش یکی از دغدغه‌های بزرگش بود و حالا، نه تنها معنی آن را فهمیده بود، بلکه متوجه شده بود که ریشه نامش به کجا برمی‌گردد!

-چیه دختر؟ چرا چیزی نمی‌گی؟

تیامدا بعد از اندکی فکر کردن، پرصدا خندید و از خانم وان تشکر کرد.

-واقعاً از شما متشکرم، همیشه برای من دغدغه بود تا بدونم معنی نامم چیه و حالا شما به من کمک بزرگی کردید. داستان را در هم قلاب کرد و با کنجکاوی به او نگریست.

-می‌تونید در مورد «لُر» ها و «لک» ها بیشتر به من بگید؟

-حتماً، خوشحالم که تونستم بهت کمک کنم. اون‌ها از اقوام ایرانی‌اند که تقریباً در غرب ایران ساکن هستند؛ این قوم‌ها از پیشینه‌ای کهن و غنی برخوردارند و پیرو دین اسلام و مذهب شیعه هستند.

تیامدا در حال تحلیل اطلاعات جدیدی بود که در مورد اصلتش به دست آورده بود. اندکی سکوت کرد، نگاهی را روی دیوارهای اتاق که از شدت کثیفی به تیرگی متمایل بودند، گرداند و گفت: «خانم وان، می‌تونم از شما یک سؤال دیگه بپرسم؟»

خانم وان سری تکان داد: «البته که می‌تونی؛ بپرس.»

تیامدا نگاهی را از دیوارها گرفت و به خانم وان خیره شد.

-نام شما چیه؟

-لورا رانسوم.

تیامدا با تعجب ابروهایش را بالا داد.

-پس چرا به شما می‌گن خانم وان؟

لورا آهی کشید.

-این خونه متعلق به همسر من «جرج وان» هست که سال‌ها پیش فوت شده، برای همین همه من رو خانم وان صدا می‌کنند! با شرمندگی لب‌گزید.

-آه، ببخشید اگر اذیتتون کردم!

خانم وان لبخندی زد.

-مشکلی نیست.

تیامدا که دختر بسیار کنجکاو بود، بعد از اندکی سکوت مجدداً گفت: «خانم وان، می‌تونم یک سؤال دیگه هم بپرسم؟»

این مرتبه لورا با صدای بلند قهقهه زد.

-تو دختر کنجکاو هستی و من این کنجکاو تو رو دوست دارم، چون شبیه به خودم هستی. هر سؤالی داری بپرس، من

جواب می‌دم!

تیامدا، با خجالت لبخندی زد.

-چرا اسم شما «لورا» هست؟

لورا با لبخندی که ته‌مانده قهقهه چند لحظه قبلش بود گفت: «پدر من با اینکه یک کشاورز بود، اما به تحصیل خیلی علاقه

داشت و از این بین شیفته ادبیات ایتالیایی‌ها بود. شاعر مورد علاقه پدرم "فرانچسکو پترارک" بود. در اشعار پترارک نام دختری

به نام «لورا» به وفور دیده میشه و گفته شده که لورا محبوب پترارک بوده. به همین دلیل پدرم با دیدن نام لورا تصمیم گرفت

تا نام من رو هم لورا بذاره. همین نام باعث شد که هر چه سن من بیشتر می‌شد، من هم به خواندن و نوشتن بیشتر علاقه‌مند

بشم! البته اینکه نام لورا با لرها هم‌قافیه است، از نظر مادرم دور نمونه بود و اون رو برای انتخاب این نام مصمم کرده بود.»

تیامدا با هیجان گفت: «چه جالب! راستی خانم وان منظور شما از «نوشتن» چیه؟»

لورا از جا برخاست و گفت: «به من بگو لورا، راحت باش! حتی لیا و مارک، فرزندانم، من رو لورا خطاب می‌کنند!»

تیامدا که شیفته رفتار خاص لورا شده بود گفت: «چشم لورا!»

لورا با خنده به سوی انتهای اتاق رفت و از بین قفسه‌های کتاب، کاغذی را بیرون کشید و به دست تیامدا داد.

-منظور من از نوشتن، اینه!

تیامدا با صدای بلند متن را خواند.

-من قضاوت نمی‌کنم، چون قضاوت کار من نیست. من نویسنده، فقط «مَنَم» را نقد می‌کنم تا به من آرمانی‌ام نزدیک شوم و

تویی که این من نوشته را می‌خوانی، یک «من» دگر هستی؛

و بین این من‌ها، چه جدال بی‌جدالی است...

تو را نمی‌دانم اما من، «من» می‌مانم!

تیامدا با حیرت به کاغذ در دستش خیره شد، دقیقاً شبیه همان کاغذی بود که دیروز دیده بود، اما قدیمی نبود.

با تعجب و مقطع گفت: «این... این... این متن رو شما نوشتید؟»

لورا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-بله، این متن، مقدمهٔ یکی از کتاب‌های منه که نام اون «من می‌مانم» هست... که متأسفانه هنوز موفق به چاپ اون نشدم! تیمادا هیجان‌زده پرسید: «یعنی شما نویسنده هستید؟ کتاب می‌نویسید؟ اون هم در این سطح و چنین نگاه پیچیده اما ملموسی؟ پس چرا کتاب‌ها تون چاپ نشده؟»

لورا با ناراحتی آهی کشید.

-بله، من نویسنده هستم، اما با اینکه سال‌هاست که می‌نویسم، هنوز موفق به چاپ کتاب‌هام نشدم! تیمادا که به شدت کنج‌کاو شده بود که از زندگی لورا سر در بیاورد، به دنبال جملاتی می‌گشت که با آن مشغولی‌های ذهنش را بیان کند، اما چون از او زیاد سؤال کرده بود، خجالت می‌کشید که باز هم بپرسد.

ناگاه به یاد آورد که برای چه به طبقهٔ بالا آمده است!

-لورا، پس اون کتاب‌هایی که تو صندوقچهٔ طبقهٔ پایینه، متعلق به شماست؟ لورا تأیید کرد.

-بله، اون کتاب‌ها متعلق به منه، اما اگر دوست داری که اون‌ها رو مطالعه کنی، من مشکلی ندارم. لب‌خند عمیقی بر چهرهٔ تیمادا نقش بست.

-واقعاً از تو متشکرم، اما چرا اون کتاب‌ها دست‌نویسن؟ لورا نفس عمیقی کشید.

-مثل اینکه تو دوست داری جریان زندگی من رو بدونی. تیمادا شرم‌زده شد.

-ببخشید، من نمی‌خواستم تو زندگی شما دخالت... کلامش را قطع کرد.

-مشکلی نیست دخترم، من از صحبت کردن با تو لذت می‌برم و کنج‌کاو بودنت رو دوست دارم، اما فعلاً باید غذا درست کنم، چون یک ساعت دیگه مارک، پسر، از سر کار بر می‌گرده. فردا صبح بیا تا باز هم با هم صحبت کنیم و من باز از زندگیم برای تو بگم.

تیمادا با تعجب گفت: «مگر شما تنها زندگی نمی‌کردید و به مادرم نگفته بودید که براتون غذا بپزه؟» لورا لب‌خند زد.

-مارک چند وقت یک‌بار به خونه میاد و زیاد پیش من نیست، اما این هفته کنار منه و من خودم غذا درست می‌کنم. -بله...

تیمادا از جا برخاست و بعد از خداحافظی با لورا، به خانهٔ خودش رفت. برای ناهار یک سیب‌زمینی را درون قابلمه گذاشت تا بپزد، بعد به پذیرایی رفت و تلویزیون را روشن کرد، اما هیچ برنامه‌ای به نظرش جالب نمی‌آمد و مدام در فکر لورا بود.

دلش می‌خواست عصر از خانه بیرون برود و اطراف را ببیند، پس تصمیم گرفت که چند ساعت بعد از خوردن ناهار این کار را انجام بدهد.

در کنج اتاق زانوهایش را در آغوش گرفته بود و با چشمانی بسته به تیک‌تاک ساعت و صدای نفس‌های خودش گوش می‌داد. گویی هیچ چیزی در ذهنش نمی‌گذشت و پر از هیچ بود! هر لحظه صدای تیک‌تاک ساعت بلندتر می‌شد، زیر لب زمزمه کرد: «در این سکوت گوش فرا می‌دهم، به تیک‌تاک ساعت، تا شاید روزی صدای قدم‌های تو این سکوت جان‌فرسا را بشکند و خدا می‌داند که راضی‌ام به فرسایش جانم!»

حوالی عصر، موهایش را شانه کرد و آن‌ها را پشت سرش بست. تابستان بود و هوا گرم، اما ساعت هفت عصر، هوا آن‌قدرها هم گرم نبود.

پیراهن زرشکی‌رنگی به تن کرد و از خانه خارج شد. خانه آن‌ها در یک محله ارزان‌قیمت و خیابانی باریک قرار داشت. تیامدا قدم‌زنان از میان عابران پیاده، تا سر خیابان رفت و ناگاه چشمش به آن گل‌فروشی افتاد که توماس گفته بود. تیامدا به آنجا رفت تا یک شاخه گل بخرد و فردا صبح به لورا بابت اینکه به او اجازه خواندن کتاب‌ها را داده بود، هدیه بدهد. وارد گل‌فروشی شد و بوی گل‌ها سرمستش کرد. لبخند عمیقی به لب نشانده، چشمانش را بست و با چند نفس پی‌درپی، عطر گل را به جان کشید.

حال فوق‌العاده‌ای داشت، او روحیه خاصی داشت.

با نوزده سال سن، دغدغه‌هایش بیش از هم‌سن‌وسال‌هایش بود. تشنه دانستن و کشف کردن بود، رویاپردازی را دوست داشت و به گفته جولیا، دوست قدیمی‌اش، یک آن‌شرلی فعال در درونش داشت! تیامدا به یاد جولیا افتاد که یک هفته‌ای می‌شد او را ندیده بود، چون درگیر جابه‌جایی خانه‌شان بودند. باید از او سراغی می‌گرفت و او را به خانه جدیدشان دعوت می‌کرد.

حتی دلش می‌خواست جولیا را با لورا آشنا کند. مطمئن بود که او نیز شیفته اخلاق و مهربانی لورا می‌شود! خانم...

ناگاه به خاطر آورد که کجاست!

به سرعت چشمانش را باز کرد و با مرد جوانی روبه‌رو شد که پشت پیشخوان ایستاده بود و با لبخند به او می‌نگریست.

مثل اینکه شما هم مثل من شیفته گل‌ها هستید!

گونه‌های تیامدا از خجالت سرخ شد.

ب... ببخشید!

چارلی با صدای بلند خندید.

-مشکلی نیست، بفرمایید چه گلی می‌خواید؟

تیامدا که دلش می‌خواست هر چه زودتر از آن گل‌فروشی خارج شود، بدون تعلل گفت: «دو شاخه رزا!»

چارلی که جوانی خوش‌چهره و گشاده‌رو بود، با طمأنینه به انتهای مغازه کوچکش رفت و دو شاخه گل رز به او داد. تیامدا به سرعت هزینه را پرداخت کرد، از گل‌فروشی خارج شد و با گام‌های بلند به سوی خانه‌شان رفت. همین که خواست وارد خانه شود، چشمش به چارلی افتاد که از مغازه‌اش خارج شده بود، به دیوار تکیه زده بود و باز به او می‌نگریست!

از کی؟ خدا می‌داند!

تیامدا شتاب‌زده وارد خانه شد و در را بست. همان لحظه به در تکیه زد و گل‌ها را بویید.

-چرا نفس‌نفس می‌زنی تو دختر؟

تیامدا با ترس به لورا نگاه کرد.

-هیچ!

لورا از پله‌ها پایین آمد و خندید.

-چرا گونه‌ها ت سرخ شده؟

تیامدا نفس عمیقی کشید و گل‌ها را به لورا داد.

-این گل‌ها برای شماست، بابت اینکه اجازه دادید اون کتاب‌ها رو بخونم!

لورا با لبخندی محو، گل‌ها را که در دست تیامدا بود، بویید و گفت: «من می‌خوام برم بیرون، تو این گل‌ها رو بذار داخل گلدون تا من برگردم.»

تیامدا لبخندی زد.

-چشم. فقط می‌تونم از تلفن اتاقتون با دوستم تماس بگیرم؟

-چرا که نه!

-ممنونم، خدانگهدار.

-خدانگهدار دختر جان.

تیامدا پله‌های طبقه بالا را در پیش گرفت. از آنجایی که صدای در نیامد، تیامدا به عقب برگشت تا ببیند چرا لورا نرفته، اما لورا رفته بود!

چرا صدای در را نشنیده بود؟

از بس حواسش پرت بود و ذهنش درگیر چیزی بود که نمی‌دانست چیست، متوجه رفتن لورا نشده بود!

وارد اتاق لورا شد و در ابتدا چشمش به مرد جوان و بلندقامتی افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. تپش قلب گرفت. تیامدا مطمئن بود که آن فرد پسر لورا است. با قدم‌هایی آرام از کنارش گذشت و زیرچشمی نگاهی به پسر انداخت. یک آن حس کرد که چشمان پسر باز شد، اما وقتی به چهره‌اش خیره شد، اینگونه نبود!

چهره پسر برای او بسیار آشنا بود. حس عجیبی نسبت به او داشت، چندین مرتبه پلک زد و چهره‌اش را با چشم باز تجسم کرد، گویی او را قبلاً دیده بود!

پسر چهره زیبایی داشت و تیامدا تصور می‌کرد که چشمان پسر عسلی‌رنگ است. لباس‌های پسر هم تقریباً رنگ و رورفته بودند.

تیامدا نگاهش به گردنبند چوبی پسر افتاد که نامی روی آن نوشته شده بود. نوشته به زبانی بود که تیامدا نمی‌توانست آن را بخواند. سرش را جلوتر برد که پسر تکانی خورد و به ادامه خوابش پرداخت. تیامدا ترسید که پسر بیدار شود، از او فاصله گرفت و برای تماس گرفتن به سوی تلفن انتهای اتاق رفت و روی صندلی مخصوص کنار تلفن نشست.

چند دقیقه‌ای غرق در افکارش، به مارک خیره شده بود و سعی می‌کرد که به خاطر آورد که او را کجا دیده. به دنبال تعبیر حس عجیب و تپش پرسرعت قلبش بود.

سرانجام با کلافگی سرش را تکان داد، با دستانی لرزان شماره جولیا را گرفت و هنگام بوق‌زدن تلفن، زیرچشمی نگاهی به کاناپه انداخت و در کمال حیرت متوجه شد که پسر نیست!

هنوز از شک خارج نشده بود که همزمان با صدای بسته‌شدن در طبقه پایین، صدای جولیا نیز در گوشش پیچید.
-الو...

حداقل خیالش راحت شد که پسر از خانه خارج شده و حال با خیال راحت می‌تواند با جولیا صحبت کند.

-الو، جولی خودتی؟

جولیا مکشی کرد، اما به محض شناختن صدای تیامدا جیغی کشید.

-وای... تیامدا خودتی؟ دختر نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده! خیلی بی‌معرفتی، چرا از وقتی که رفتی یه زنگ هم به من نزدی؟ من هیچ شماره‌ای ازت نداشتم. وای دیگه می‌خواستم آگهی بدم به روزنامه و بگم تیتراژشون بنویسن «یک عدد رفیق بی‌معرفت به نام تیامدا گم شده است».

تیامدا با خوشحالی عمیق شروع به خندیدن کرد.

-هی جولی، یکم آروم‌تر حرف بزن، نفس کم نیاوردی؟

جولیا با اعتراض گفت: «نه! معلومه که نفس کم نیاوردم؛ تو که جای من نبودی ببینی تو این مدت من چی کشیدم!»

تیامدا با لبخندی که تنمۀ قهقهه چندی پیشش بود، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده، اما خب، می‌دونی این چند روز درگیر مرتب‌کردن خونه بودیم و از طرف دیگه پدرم در بریستول...»

تیامدا اتفاقات این چند روز را با آب و تاب برای جولیا تعریف کرد و از او قول گرفت تا حتماً به زودی به دیدنش بیاید، یا دست کم با هم به گردش بروند.

او بعد از خداحافظی تماس را قطع کرد. رد محوی از عطری قدیمی در اتاق حس می شد، چند نفس عمیق و پی در پی کشید و بعد از اندکی تعلل از اتاق لورا خارج شد. هنوز خبری از لورا و پسرش نبود، پس به خانه خودش رفت تا برای شام غذایی درست کند.

حرارت اجاق گاز را تنظیم کرد و به اتاقش رفت. بعد از اندکی جست و جو میان جعبه ها، توانست دفتر و قلمش را پیدا کند. روی زمین نشست و دفترش را باز کرد. لورا درست می گفت که تیامدا به او شباهت دارد، زیرا او نیز همانند لورا می نوشت. شاید به خوبی او نبود، اما حداقل هر آنچه را که به ذهنش می رسید، می نوشت.

«زندگی بی شمار رنگ دارد و هر زمان رنگی را به ما نشان می دهد، گاه ما انسان ها آن را مطلوب می پنداریم و گاه هیچ تمایلی به آن نداریم. البته پیش می آید رنگی بشود که نه دوست داریم و نه، نداریم!

این روزها با آمدن به این خانه جدید، رنگی دیگر از زندگی را به چشم دیدم، رنگی که به نظرم مطلوب می آید، اما چیزی برای من عجیب است، اینکه می پندارم هنوز تمام و کمال با این رنگ آشنا نشده ام، گویی هر لحظه به رنگ هایی دیگر مبدل می شود... گاه حقیقت را می بینم و گاه در خیال غرق می شوم، دقیقاً مثل حسی که به مارک دارم!»

تیامدا با حیرت خط آخر را یک مرتبه دیگر زیر لب خواند؛ مگر او چه حسی به مارک داشت؟ سرش را به نشانه ندانستن تکان داد و دوباره دست به قلم شد.

«نمی دانم منظورم از حس چیست!

شاید منظورم همان حس آشنایی باشد؟ یا شاید...

حقیقتاً نمی دانم، اما دست کم تا دیدن رنگ چشمانش باید صبر کنم!»

تیامدا هر چه که نوشته بود را مرور کرد، نفس عمیقی کشید و با ذهن مشغولی برای سرکشی از غذا، به آشپزخانه رفت. بعد از خوردن غذا، به سراغ کتاب های لورا رفت و مشغول خواندن کتاب «پیرمرد و دریا» شد.

بودنش در آن اتاق هیچ ثمره ای نداشت!

او همچنان چشم انتظار بود و همدمش در آن سکوت، همان صدای ظریفی بود که سعی می کرد به زندگی امیدوارش کند، اما گویی فایده ای نداشت، آن هم زمانی که خودش مسبب حال خراب او بود!

هر اتفاقی به وقتش به وقوع می پیوندد!

فصل سوم

تیامدایی دگر!

ساعت ده شب بود که صدایی به گوش رسید. تیامدا که غرق در کتاب بود، به خودش آمد و سرش را بالا آورد، لورا را دید که وارد خانه‌شان شده بود.

- دختر جان، هر چه در زدم نیومدی به استقبالم؛ نگرانت شدم.

با خنده به کتابی که در دست تیامدا بود اشاره کرد.

- ولی حالا می‌بینم که غرق در خواندن کتابی!

تیامدا با لبخندی خجالت‌زده از جا برخاست و به لورا اشاره کرد که بنشیند، سپس گفت: «ببخشید، این کتاب خیلی جذابه و اینکه دست‌نویسه و با چنین خط زیبایی نوشته شده به جذابیتش اضافه می‌کنه!» لورا نفس عمیقی کشید.

- حتماً خیلی کنجکاوی تا بدونی چرا این کتاب‌ها دست‌نویسن!

تیامدا کنار لورا نشست و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

- بله، واقعاً کنجکاوم!

- خب پس گوش کن تا من از زندگیم بگم!

تیامدا با اشتیاق به لورا خیره شد و او شروع به صحبت کرد.

- پدر من کشاورز بود و مزرعه داشت. ما در یکی از روستاهای اطراف لندن زندگی می‌کردیم. با اینکه پدرم کشاورز بود، اما علاقه زیادی به کتاب‌ها داشت. همونطور که قبلاً هم بهت گفتم، دلیل انتخاب اسم من هم، علاقه پدرم به ادبیات پترارک بوده. من هفت ساله که بودم، خواندن و نوشتن رو از پدرم آموختم و در کنار آموزه‌های پدرم به مدرسه روستا می‌رفتم. البته مادرم هم وقتی اشتیاق من در آموختن رو دید، زبان فارسی رو هم به من یاد داد که برام خیلی جذاب بود.

وقتی من و مادرم در روستا با هم فارسی صحبت می‌کردیم و هیچ‌کس متوجه صحبت‌های ما نمی‌شد، ذوق‌زده می‌شدم!

مادرم برای من شعرهای فارسی می‌خوند و من اون‌ها رو حفظ می‌کردم. چندین کتاب به زبان فارسی داشت که من بارها خونده بودمشون و کاملاً اون کتاب‌ها رو حفظ شده بودم. این بین پدرم هم از ادبیات ایتالیایی‌ها برام می‌گفت.

روزها در پی هم می‌گذشتند و علاقه من به کتاب بیشتر و بیشتر می‌شد، تا اینکه در ده سالگی، به سراغ کتاب‌های پدرم رفتم.

اون کتاب‌های زیادی نداشت که متعلق به خودش باشه؛ اغلب کتاب‌ها رو از معلم روستا امانت می‌گرفت. پدرم از وقتی که

متوجه علاقه من به خواندن کتاب شد، کتاب‌هایی که مناسب سن من بودند رو هم از معلم می‌گرفت تا من بخونم، اما من اون

کتاب‌ها رو دوست نداشتم و دلم می‌خواست کتاب‌هایی که پدرم می‌خونه رو بخونم!

واقعاً زندگی خیلی خوبی داشتیم و با اینکه خیلی ثروتمند نبودیم، با عشق و شادی زندگی می‌کردیم.

من شیفته مادر و پدرم بودم، مادر و پدری که با تمام وجود سعی می کردند من باسواد و فرهیخته بشم. این آرزوی اون ها بود و در همون دوران کودکیم، آرزوی خود من هم شد!

همون زمان ها بود که مادرم باردار شد و هفت ماه بعد، هنگام زایمان از دنیا رفت، حتی بچه هم زنده نمودند! اون موقع بود که پدرم خیلی افسرده شد. چیز عجیبی نبود، اون شیفته مادرم بود. منم روزه روز منزوی تر می شدم. اصلاً اوضاع روحی خوبی نداشتم، یک حس خلاء، یا شاید بی حسی... تقریباً یازده سالم بود و چند ماهی از مرگ مادرم می گذشت. اون روز، روز تولد مادرم بود. پدرم از همیشه افسرده تر بود؛ نه حرفی می زد و نه چیزی می خورد!

دست بر قضا، همون روز هم عمه پدرم به خونه ما اومد تا از پدرم بخواد که ازدواج کنه! پدرم به شدت عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کرد، می گفت «من هیچ وقت دوباره ازدواج نمی کنم!» عمه آلیس اصرار می کرد و پدرم انکار. من فقط به یاد نامادری سیندرلا می افتادم که داستانش رو مادرم برام تعریف کرده بود! پدرم خسته از بحث با عمه آلیس از خونه بیرون رفت و من هم به اتاق پدرم رفتم. اون موقع دلم می خواست که کتاب بخونم تا شاید فکرهای بی خودی دست از سرم بردارند. اولین کتابی رو که روی میز دیدم، برداشتم.

ذهنم به شدت درگیر مادرم بود، مادری که حتی لحظه مرگش فریاد می زد که بچه نوزادش رو نجات بدن. قلم رو برداشتم و در صفحه اول نوشتم:

«دنیای مادرانه

پر شد ز آه و ناله

در فکر کودک خویش

زد به خوش خود نیش

در فکر فرداهاست

فردای خود را فداست»

چندین مرتبه اون رو زیر لب خوندم و در کمال حیرت متوجه شدم که چند مصرعی شعر سرودم، اون هم به زبان فارسی! مثل اینکه وصف حال مادرم بود. اشک هام جاری شد و در پایان شعر نوشتم «تیامدا». مادرم به من می گفت «تیامدا»، اون به زبان فارسی و البته «لری» که بخشی از اصالتش بود، خیلی علاقه داشت و می گفت «تو چشم و چراغ منی، پس من تو رو چشمان خودم خطاب می کنم عزیزکم!»

اون روز هر چقدر عمه آلیس اصرار کرد، پدرم زیر بار نرفت که ازدواج کنه و می‌گفت «من می‌خوام تمام عمرم رو صرف بزرگ کردن لورا بکنم که نور چشم‌های جسیکا بود!»

جسیکا، مادرم، زن مهربانی بود. اصلاً مگر می‌شه مادری برای بچه‌ها و خانواده‌اش مهربان نباشه؟ در شرف دوازده سالگی بودم و بیش از پیش کتاب می‌خوندم. در این میان هر از گاهی متن یا شعری به ذهنم می‌رسید که اون‌ها رو یادداشت می‌کردم.

یک روز پدرم با حیرت به سراغم اومد و پرسید «این شعر رو تو نوشتی؟» همون چند مصرعی رو در دست داشت که برای مادرم نوشته بودم. وقتی گفتم بله، پدرم با شعف من رو در آغوش کشید و گفت «تو تیامدا هستی، همین نیروی تیامدابودن و سرودن چند مصرع برای مادر، آغازگر تو هست»؛ راست می‌گفت، من با نیروی مادرم شروع کردم، با نیروی تیامدا! مادرم به تبعیت از نام مادر بزرگ پدرش که تیامدا بود، من رو هم تیامدا خطاب می‌کرد.

لورا سکوت کرد و تیامدا غرق در داستان زندگی لورا بود. برایش جالب بود که چگونه اولین شعرش را سروده و اینکه لورا را تیامدا خطاب می‌کردند!

از سوی دیگر به شدت خوشحال بود که اشعاری را به زبان فارسی می‌شنود و لورا آن اشعار را برایش ترجمه می‌کند. دختر جان، ساعت یک بامداده. بهتره که تو بخوابی و منم برم بالا، بعداً باز هم برای تو تعریف می‌کنم. تیامدا لبخندی به لب نشاند و قدرشناسانه گفت: «ممنونم، من واقعاً صحبت کردن با شما رو دوست دارم، چیزهای زیادی از شما یاد می‌گیرم. در واقع دوست دارم شبیه شما باشم!» لورا چینی به پیشانی داد.

«تو به دنیا نیامده‌ای تا تکرار کسی باشی؛ تو به دنیا آمده‌ای که خودت باشی! این جمله را همیشه به خاطر داشته باش، از زندگی همه انسان‌ها عبرت و نکات مثبت زندگی آن‌ها را فرا بگیر، اما به هیچ قیمتی شبیه به هیچ‌کس نشو! مگر اینطور نیست که هر انسانی اثر انگشت مختص به خود را دارد؟ حتی دو قلوهای همسان نیز اثر انگشتشان نسبت به هم متمایز است! پس بدان که تو باید به دنبال درهایی بگردی که با اثر انگشت تو باز می‌شوند، این همان استعداد توست؛ اگر اینگونه نباشد، تو تا ابد خود را یک احمق می‌دانی؛ چون دست داری، اما هنوز نیاموخته‌ای که وقتی اندازه انگشتان تو با هم یکسان نیستند و اثر انگشت تو صرفاً متعلق به خود توست، پس مسیر موفقیت و پیشرفت تو از دیگری کاملاً متمایز است؛ شاید وجه اشتراکی داشته باشند، اما تکرار و مشابه یکدیگر نیستند!»

تیامدا غرق در کلام لورا بود. دوست داشت لورا باز هم برای او حرف بزند، اما دیروقت بود! سرش را ناباورانه تکان داد.

«من... من نمی‌دونم چی بگم! تمام این متن‌ها از خود شماست؟»

لورا تأیید کرد.

-بله، این متن‌ها جملاتی از کتاب‌های من هستند که هنوز به چاپ نرسیده‌اند!

تیامدا با افسوس گفت: «باید کتاب‌های شما چاپ بشن، شما خیلی ساده و روان، مباحثی رو از زندگی ساده‌سازی می‌کنید، که خیلی ملموس می‌شن. دوست دارم بیشتر با شما صحبت کنم.»

لورا از جا برخاست و به سوی در رفت.

-منم همینطور، فعلاً بخواب. فردا با هم صحبت می‌کنیم.

لورا که رفت، تیامدا با حیرت کف خانه نشست. از نظرش لورا یک نابغه بود، نابغه‌ای که نتوانسته بود نبوغ خود را به جهانیان نشان دهد!

همین که برای خواب به اتاقش رفت، چشمان مارک را در ذهنش تجسم کرد. با کلافگی از این پهلوی به آن پهلوی شد. مارک که چشمانش را بسته بود، پس تیامدا چطور می‌دانست که چشمان او چه رنگی است؟

نوشته‌های دفترش و فکر و خیال‌های الآن، عجیب او را کلافه کرده بود. تا به حال این‌چنین درگیر موضوعی نشده بود؛ شاید علاقه‌ای که به لورا داشت، باعث شده بود که از مارک هم خوشش بیاید!

با کلافگی سرش را تکان داد.

-اصلاً کی گفته که من از مارک خوشم می‌اد؟

از این پهلوی به آن پهلوی شد و با این فکر که حتماً باید باز هم مارک را ببیند و به خودش ثابت کند که در مورد رنگ چشمان او اشتباه کرده است، به خواب رفت.

فصل چهارم

ادوارد

صبح روز بعد تیامدا با صدای بلندی از خواب پرید!

کمی طول کشید تا به خودش بیاید و متوجه شود که صدای در است. شتاب‌زده از جا برخاست، از خانه خارج شد و در را باز کرد.

چارلی بود!

چارلی که نفس نفس می‌زد، با دیدن چهره ترسیده و آشفته تیامدا خجالت‌زده شد و گفت: «ببخشید خانم نایتینگل، توماس با من تماس گرفته و می‌خواد با شما صحبت کنه. گفت که زیاد فرصت نداره برای تلفنی صحبت کردن، برای همین من شتاب‌زده به سراغ شما اومدم!»

سپس موبایل هوشمندش را به تیامدا داد. او که تازه به خودش آمده بود، موبایل را از چارلی گرفت.

-الو...

توماس با عجله گفت: «الو تیامدا، من زیاد فرصت ندارم تلفنی صحبت کنم، چون از تلفن بیمارستان به تو زنگ می‌زنم، هر چقدر شماره اتاق خانم وان رو گرفتم کسی برنداشت... زنگ زدم که بگم حال پدر خوبه و فقط پاش شکسته و بدنش کوفتگی داره، شاید چند روزی در بریستول بمونیم و با پدر برگردیم. راستی حال تو خوبه؟»
تیامدا صدایش را صاف کرد.

-آره، حال من خوبه. شما هم مراقب خودتون باشید و اگر خبر دیگه‌ای شد بهم بگید.
-باشه حتماً، اوه من دیگه باید برم، مراقب خودت باش؛ خدانگهدار.
خدانگهدار.

تیامدا تماس را قطع کرد، موبایل را به چارلی داد و خجالت‌زده گفت: «متشکرم از شما، واقعاً به من لطف کردید.»
چارلی لبخندی به لب نشاند.

-وظیفه بود، آشنایی من و توماس به مدت‌ها قبل بر می‌گرده و واقعاً این کوچک‌ترین کاری هست که می‌تونم برای اون انجام بدم.

تیامدا ناراحت از اینکه به خاطر نداشتن موبایل، اینگونه خجالت‌زده شده بود، سر به زیر شد.
-به هر حال از لطف شما ممنونم.
چارلی کمی این پا و آن پا کرد و با یک خداحافظی مختصر رفت.

تیامدا نفس عمیقی کشید و به خانه برگشت. نگاهی به ساعت انداخت.
«هشت صبح» بود.

چرا لورا تلفن را جواب نداده بود؟ از روی ندانستن شانه‌ای بالا انداخت و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت. تا ظهر خودش را به ساخت وسایل تزئینی مشغول کرد، در حالیکه بخشی از ذهنش باز هم مشغول بود.
بعد از خوردن یک ناهار مختصر، به طبقه بالا رفت تا جویای حال لورا شود. چند ضربه به در زد و بلافاصله در اتاق باز و قامت مارک، پسر لورا، نمایان شد.

مارک با یک «ببخشید» از کنار تیامدا گذشت و رفت.

او که فرصت نکرده بود چشمانش را ببیند، از عصبانیت دستانش را مشت کرد.

-سلام، دخترجان، چرا نمیای داخل؟

تیامدا که عجیب در فکر فرو رفته بود، با صدای لورا به خودش آمد و وارد اتاق لورا شد.
-ببخشید، فکر کنم مزاحم شدم!

لورا به کاناپه‌ها اشاره کرد.

-بیا بشین، این چه حرفیه؟ قرار بود مارک از قبل بره بیرون، ربطی به اومدن تو نداره!

تیامدا روی یکی از کاناپه‌ها نشست، لبانش را به هم فشرد تا به یاد بیاورد که چرا به اینجا آمده است، سپس گفت: «امروز تلفن اتاقتون زنگ نخورد؟»

لورا ابرویی بالا انداخت و روبه‌روی تیامدا نشست.

-من و مارک صبح برای پیاده‌روی رفته بودیم بیرون، تازه برگشتیم تا صبحانه بخوریم، حالا هم مارک چون کار داشت رفت بیرون.

تیامدا زیرچشمی نگاهی به اتاق انداخت، اما اثری از خوردن صبحانه ندید. برایش سؤال بود که چطور آن‌ها صدای درزدن چارلی را نشنیده بودند، پس در خانه حضور نداشتند!

-خوب دخترجان، تمایلی به شنیدن ادامه زندگی من داری؟

تیامدا از فکر و خیال دست کشید، سعی کرد مارک را به گوشه‌ای از ذهنش بفرستد و با اشتیاق به لورا خیره شد.

-بله، خیلی خیلی مشتاقم!

لورا با لبخندی محو سری تکان داد.

-پس گوش کن...

وقتی پدرم متوجه شد که مدتی هست من دست به قلم شده‌ام، انگار از افسردگی اون کم شد! سعی می‌کرد برای من کتاب‌های مختلفی فراهم کنه تا ذهن من با خوندن اون کتاب‌ها باز شه.

متأسفانه اون سال، آفت کشت‌های پدرم رو از بین برد و وضع مالی ما به شدت وخیم شد. پدرم تعدادی از دام‌ها رو فروخت تا بتونیم زنده بمونیم. در اون مدت، هر وقت پدرم به شهر می‌رفت، از کتابخونه کتابی به امانت می‌گرفت و برای من می‌آورد. یک روز پدرم کتاب «مون بزرگ» رو که اثر نویسنده فرانسوی «آلن فورنیه» هست رو برای من آورد؛ یک کتاب فوق‌العاده و هنرمندانه بود و انگار رویاهای جوانی رو به تصویر می‌کشید. حتی سرنوشت نویسنده کتاب هم عجیب بود؛ آلن یک سال بعد از چاپ کتابش در جنگ کشته می‌شه! اون کتاب اونقدر به نظر من جالب بود که دلم می‌خواست برای خودم تا ابد نگهش دارم، اما این امکان‌پذیر نبود!

من به هر قیمتی که شده اون کتاب رو می‌خواستم و به صورت ناگهانی به ذهنم رسید که از روی اون کتاب بنویسم... و نوشتم!

این آغازی بود تا هر کتابی که به دستم می‌رسید رو برای خودم بنویسم، با این کار کاملاً غرق در نوشته‌ها می‌شدم. من مدت زیادی به مدرسه نرفتم، فقط در حدی که خوندن و نوشتن رو بلد باشم رفته بودم، به همین دلیل بود که به زبان فارسی شعر می‌گفتم!

البته بعد از خوندن کتاب‌های متعدد، تسلطم بر زبان انگلیسی بیش از پیش شد و می‌تونستم متن‌هایی به انگلیسی بنویسم. پانزده ساله که شدم، روستا پر شد از خبر اومدن یک معلم جوان به روستا که تمام اهالی رو به یادگیری خواندن و نوشتن تشویق می‌کرد.

من به شدت مشتاق بودم که اون مرد جوان رو ببینم، پس به مدرسهٔ کوچک روستا رفتم. صبر کردم تا کلاسش تموم شه و بیرون بیاد. اون بیرون اومد و من با دیدن چهره‌اش انگار اون رو سال‌ها می‌شناختم! ادوارد که مردی جوان و حدوداً بیست و سه ساله بود، با دیدن من از حرکت ایستاد و یک ابروش رو بالا داد، هنوز چهره‌اش به وضوح جلوی چشم‌هام هست!

من هول شده بودم و بی‌هوا سلام کردم، انگار که با صدای من به خودش اومده باشه، اون هم بی‌هوا سلام کرد. هر دو خندیدیم و اون به طرفم اومد و گفت: «خانم جوان، چطور می‌تونم به شما کمک کنم؟»، کمی من و من کردم و دست آخر گفتم: «راستش من در مورد شما از اهالی زیاد شنیدم و برای همین کنجکاو شدم شما رو ببینم!»

پرسدا خندید و بعد از اتمام خنده‌اش گفت: «این روزها خیلی‌ها برای دیدن من میان، اما هیچ‌کدوم به صراحت شما نمی‌گن که از روی کنجکاوی اومدن!»

خجالت‌زده لبخندی زدم. من رو به نشستن روی تنهٔ درخت کنار مدرسه دعوت کرد و گفت: «من ادوارد بنسون هستم و شما؟»

گفتم: «من لورا رانسوم هستم.»

از آشنایی با من اظهار خوشحالی کرد و گفت: «حالا که با هم آشنا شدیم، هر سؤالی داری می‌تونی از من بپرسی.» اون موقع نمی‌دونستم چرا هول شدم. اولین جمله‌ای که به ذهنم رسید رو بیان کردم؛ «چرا به این روستا اومدید؟» باز هم خندید. خیلی خوش‌خنده بود و آرامش خاصی در رفتارش دیده می‌شد. در جواب به من گفت: «من از سودمندبودن دست نمی‌کشم!»

ناگهانی گفتم: «لئوناردو داوینچی.»

با حیرت به چشم‌هام خیره شد، در یک نظر چشم‌های روشنش به نظرم زیبا اومد. گفت: «تو می‌دونستی اون جمله از کیه؟» گفتم: «بله، بعضی از جملات داوینچی رو حفظ کردم، چون برام خیلی جالب هستن!»

لبخندش عمیق‌تر شد و گفت: «تو واقعاً آدم جالبی هستی، خیلی رک و راحت گفتی که چرا به دیدن من اومدی؛ یک سادگی جالبی در رفتار تو مشهوده، البته به قول داوینچی، سادگی نهایت کمال است.»

جمله‌ای که گفت، به نظرم عجیب زیبا اومد. اون از من به صورت غیرمستقیم تعریف کرده بود.

حرف‌زدن با ادوارد رو دوست داشتم. اون روز ساعت‌ها من و ادوارد در مورد کتاب‌ها صحبت کردیم. علاوه بر داوینچی، اون زمان به ادبیات شکسپیر هم علاقه‌مند شدم.

خیلی از جملات شکسپیر رو در مکالماتش بازگو می کرد. وقتی فهمید که منم می نویسم، ذوق زده شد و من رو تشویق کرد. چند ماهی از آشنایی من و ادوارد می گذشت و اون هر از گاهی از شهر برای من و پدرم کتاب می آورد. پدرم ادوارد رو دوست داشت و می گفت: «انسانی باسواد و محترمه». یک مدت ادوارد به روستا نیومد و من به شدت کنجکاو بودم که چرا نیامد.

شاید اون حس من، کنجکاوی نبود!

همون موقع بود که چند مصرع دیگه به زبان فارسی شعر گفتم.

«یاد تو در دل من همچو بهاریست که

در خزان برگ و گلش، بی امان ریخته

من بهار بودم و با عشق تو پردرد شدم

فصل گرمای وجود بودم و باز سرد شدم

در هوایی که نفس می کشم عطر تو بس

تو بخند، این همه شعف تو، برایم نفس»

خیلی برام جالب بوده و هست، که چرا من فقط می توانستم به فارسی شعر بگو!

تقریباً داشتم به شانزده سالگی نزدیک می شدم. اون زمان دخترها در روستا و حتی شهر، زود ازدواج می کردند، اما پدرم هیچ وقت من رو مجبور به ازدواج نکرد.

دو ماهی بود که از ادوارد بی خبر بودیم، مدرسه ها هم تعطیل بودند. دلیل بی قراریم رو نمی دونستم، اما پدرم بی خبر نبود! شب ها تا دیروقت کتاب می خوندم و گاهی چند جمله ای هم می نوشتم. صبح ها به این امید بیدار می شدم که خبری از ادوارد به دستم برسه، اما هیچ خبری نبود.

یک روز پدرم گفت که باید آماده شم، چون شب مهمان داریم.

پدرم به من یک پیراهن داد که برای مادرم بود. بهترین لباس مادرم بود. دیگه مطمئن شده بودم که امشب یک مهمانی معمولی نیست. شب فرا رسید و من متوجه شدم که ادوارد و پدر و مادرش برای خواستگاری از من اومدن؛ متعجب، دلگیر و هیجان زده بودم!

دقیقاً نمی تونم حسم رو توصیف کنم، اما حس شگفت انگیزی بود؛ مثل اینکه یک مخاطب برای اشعارم پیدا شده بود!

اون شب ادوارد از علاقه اش به من گفت.

اون گفت: «می‌توانی ستارگان را انکار کنی

می‌توانی حرکت خورشید را انکار کنی

می‌توانی حقیقت را دروغ بخوانی

در عشق من اما، تردیدی نداشته باش!»

باز هم برای ابراز علاقه‌اش از اشعار شکسپیر استفاده کرد.

و من هم برای اون شعر خوندم:

«بودنت چه زیباست

نه شب می‌بینم نه روز

حالم با تو خوب است

این هم عشق و بروز

همه گویند هوا سرد است

اما، نه باران می‌آید نه سوز»

اون فارسی بلد نبود. وقتی معنی شعر رو براش گفتم، خیلی خوشحال شد و از من قول گرفت تا زبان فارسی رو به اون هم یاد بدم.

در نهایت حرف دلم رو گفتم: «جنگل نگاهم، فقط آهوی چشمانت را می‌خواهد تا در نگاهم بدود.»

چشم‌های ادوارد که به رنگ قهوه‌ای روشن بود، درخشید و سپس با تمام وجودش خندید و گفت: «خوش به حال من که تو شاعری! از این به بعد اشعار تو ورد زبان منه.»

اشعار من قوی نبودند، اما حرف‌های ادوارد به من انگیزه می‌داد تا بهتر بنویسم.

بعد از صحبت‌های من و ادوارد قرار شد که یک ماه بعد، مراسم ازدواج ما در شهر لندن و در عمارت خانواده بنسون برگزار بشه.

چندین مرتبه به شهر لندن اومدم و مجذوب زیباییش شدم. وقتی وارد عمارت بنسون شدم، همه چیز فراتر از تصور من بود، پر از تجمل‌گرایی و خدمه‌هایی که از این سو به اون سو می‌رفتند.

وقتی اونجا و اهالیش رو دیدم، متوجه شدم که سبک زندگی من و ادوارد چقدر با هم متفاوت؛ در تعجب بودم که چطور ادوارد برای تدریس به روستای ما اومده بود.

با این همه، ادوارد و مادرش اونقدر مهربون بودند که اجازه نمی‌دادند با دیدن سبک زندگی شون احساس کم‌بودن بکنم. جالب‌ترین اتفاق اون زمان برام این بود که، زمانی که من و ادوارد به خرید می‌رفتیم، میان شلوغی‌ها و ناآرامی‌های اطراف، به جای اینکه به فکر خریدهای مراسم ازدواجمون باشیم، وقتمون رو در کتابفروشی‌ها می‌گذروندیم.

ادوارد کتاب رومئو و ژولیت رو به من هدیه داد و با اینکه خودش قبلاً اون کتاب رو خونده بود، وقتی به روستا برگشتیم، باز هم با من اون رو خوند.

دو هفته‌ای تا مراسم ازدواجمون مونده بود و علاقه من و ادوارد هر لحظه بیشتر از قبل می‌شد، تا حدی که اگر چند ساعت از اون بی‌خبر بودم، حالم بد می‌شد!

روزهای خوشی بود. روزهایی که هنوز حس خوب لحظاتهش رو در خاطر دارم. ادوارد مثل من بود، عاشق خوندن کتاب و زندگی در کنار اون واقعاً لذت‌بخش بود.

اونقدر از نوشته‌ها و شعرهای من تعریف کرد، تا من به فکر چاپ کتاب افتادم. اون زمان تصمیم داشتم یک داستان جنایی بنویسم و ماجرا از یک قطار مسافری شروع می‌شد!

طی چهار روز، سی صفحه از داستان رو نوشتم و حالا پنج روز تا مراسم ازدواجمون باقیمونده بود.

من و ادوارد اونقدر غرق در کتاب من بودیم که بقیه کارها رو پدرم و خانواده ادوارد به عهده گرفتند. ادوارد می‌خواست که من کاملاً بر داستانم مسلط باشم، برای همین به دنبال من اومد و به نزدیکی یک ریل قطار رفتیم.

ریل قطار به صورت پل از بالای یک دره سرسبز می‌گذشت. ما از مسیر باریکی که به دره راه داشت، به اونجا رفتیم و زیر یک درخت نشستیم.

با فاصله زمانی زیاد، قطارها از بالای سر ما می‌گذشتند و شنیدن صدای بوق قطارها ذهن من رو به تکاپو می‌انداخت. اونقدر بودن در اون فضا روی من تأثیر گذاشت، که تا هنگام غروب بیست صفحه دیگه نوشتم!

من در حال فکر کردن بودم و ادوارد به کنار رودی رفت که دقیقاً از زیر پل می‌گذشت. با لبخند به ادوارد خیره شده بودم که صدای بوق ممتد یک قطار اومد و باعث شد که لبخندم عمیق‌تر بشه.

نمی‌دونم اون لحظه به صورت ناگهانی چه اتفاقی افتاد، که قسمتی از پل خراب شد و آخرین واگن ذغال سنگ به پایین پرت شد!

من بهت‌زده به ادواردی خیره شدم که نیم‌بیشتری از تنش زیر ذغال‌سنگ‌ها تا حدودی ناپدید شده بود.

شتاب‌زده به سمت ادوارد رفتم. چهره زیبایش خونین بود، مثل اینکه قلب من از حرکت ایستاده بود. شاید یک ماهی بودم که از آب به بیرون پرت شده بود، شاید یک پرنده بودم که بال‌هایش رو ازش گرفته بودند، شاید یک آینه بود که به طرفش سنگ پرتاب کرده بودند و شاید یک انسان بودم که زنده به گور شده بود!

ادوارد نالید...

با عجز و ناتوانی، مقطع و با تنفسی که از حالت عادی خارج شده بود گفت: «پس از مرگم در سوگ من منشین؛ آن هنگام که بانگ ناقوس مرگ را می‌شنوی

که دنیا اعلام می‌کند، من رها گشته‌ام!»

این رو گفت و چشمانش رو تا ابد بر روی من بست!

تیامدا به چهره بی‌حالت لورا خیره شد. چهره لورا آنقدر بی‌حالت بود که تیامدا وحشت‌زده شد. به حدی صورتش رنگ‌پریده بود که گویی مرده است!

بدون پلک‌زدن به نقطه‌ای خیره شده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. ناگهان با بی‌روح‌ترین لحن ممکن زمزمه‌وار گفت:

«پس از مرگم در سوگ من منشین

آن هنگام که بانگ ناخوشایند ناقوس مرگ را می‌شنوی،

که به دنیا اعلام می‌کند: من رها گشته‌ام،

از این دنیای پست، از این مأمن پست‌ترین کرم‌ها

و حتی وقتی این شعر را نیز می‌خوانی

به خاطر نیاور دستی که آن را نوشت؛

چرا که آنقدر تو را دوست دارم که می‌خواهم

در افکار زیباییت فراموش شوم...

مبادا که فکر کردن به من تو را اندوهگین سازد،

حتی اسم من مسکین را هم به خاطر نیاور!

آن‌هنگام که با خاک گور یکی شده‌ام،

هر چند از تو بخواهم این شعر را نگاه کنی...

بلکه بگذار عشق تو به من، با زندگی من به زوال بنشیند

مبادا که روزگار کج‌اندیش متوجه عزاداری تو شود...

و از اینکه من رفته‌ام و از جدایی دو عاشق خوشحال شود!»

«ویلیام شکسپیر»

لورا آنقدر از یادآوری خاطراتش رنگ‌پریده شده بود، که تیامدا را وحشت‌زده‌تر از قبل کرده بود. تیامدا شتاب‌زده به آشپزخانه طبقه پایین رفت و یک لیوان آب برای لورا آورد، اما لورا نبود!

نفس عمیقی کشید و خودش لیوان آب را سر کشید. نمی دانست لورا به کجا رفته بود، آن هم به این سرعت! تیامدا به خانه خودش برگشت و روی کانپه نشست. ناراحت بود که با یادآوری خاطراتش او را آزرده خاطر کرده است! ته مانده لیوان آب را سر کشید و داستان لورا و ادوارد را به خاطر آورد. لورا گفته بود «زمانی که ادوارد را دیده بود، به نظرش آشنا آمده بود»

حقیقتاً نمی دانست که چرا خودش و مارک را با لورا و ادوارد مقایسه می کند!

شاید می دانست و می خواست انکار کند!

با کلافگی سرش را تکان داد، افکارش پر شده بود از مارک!

در نهایت، با کلافگی برای پیاده روی از خانه بیرون زد.

فصل پنجم

شناخت یک اصالت

صبح روز بعد تیامدا تصمیم گرفت که به دیدار جولیا برود. صبحانه مختصری خورد و به مقصد خانه دوستش، از خانه خودش بیرون زد. تیامدا تا ابتدای خیابان رفت و زیرچشمی نگاهی به گل فروشی انداخت و در همان زمان تاکسی جلوی پایش ایستاد. بدون تعلل در تاکسی نشست و به فکر فرو رفت. او جولیا را از مدت ها قبل می شناخت و تا دبیرستان همکلاسی اش بود. وضع مالی خانواده جولیا خوب بود و گاهی تیامدا برای درس خواندن به خانه آنها می رفت و از لپ تاپ جولیا استفاده می کرد. حالا به شدت دلش می خواست تا در گوگل اطلاعاتی راجع به قوم «لُر» و «لُک» پیدا کند.

تیامدا بخشی از مسیر را با تاکسی گذراند و مابقی راه تا خانه جولیا را که خیلی هم دور نبود، با پای پیاده طی کرد. خانه آنها واقع در یک آپارتمان لوکس بود. تیامدا با آسانسور به طبقه هشتم رفت و بعد از فشردن زنگ، پشت در کرم رنگ به انتظار ایستاد. بعد از چند لحظه در باز شد، جولیا به سرعت و بدون تعلل او را در آغوش کشید و گفت: «وای تیام، نمی دونی چقدر دلم برای تو تنگ شده بود و دلم می خواست زودتر ببینمت. اصلاً می خواستم پیام خونه شما، اما مادرم نگذاشت و گفت که فعلاً درگیر جابه جایی خونه تون هستید!»

تیامدا به شدت خندید. با اینکه خودش خیلی پر حرف نبود، اما پر حرفی های جولیا را دوست داشت. جولیا دختری با قدی متوسط و اندامی ظریف، موهایی حنایی و پوستی به رنگ سفید بود که روی گونه هایش کک و مک داشت. چشم های سبزرنگش همیشه از خوشحالی می درخشیدند و به ندرت کسی او را غمگین می دید.

از آغوش او بیرون آمد و با حفظ لبخند عمیقی که به لب داشت، گفت: «منم خیلی دلم برای تو تنگ شده بود و مشتاق دیدارت بودم، دیگه امروز دلم طاقت نیاورد و به دیدنت اومدم.»

جولیا او را راهنمایی کرد تا وارد واحدشان شود. گویا کسی در خانه‌شان نبود. او روی کانپه‌های سفیدرنگ کنار پنجره نشست و جولیا حین صحبت کردن از او پذیرایی می‌کرد، سپس کنار تیامدا جای گرفت و با اشتیاق گفت: «دیگه وقتش شده که تو حرف بزنی و بگی چه اتفاق‌هایی افتاده، راستی حال پدرت چطوره؟»

تیامدا جرعه‌ای از شربت پرتقال نوشید.

—خداوشکر حالش خوبه، چند روز دیگه بر می‌گردند. این رو توماس در آخرین تماس بهم گفت.

جولیا با حفظ لبخند محوی که نشأت گرفته از حضور تیامدا بود، به او میوه تعارف کرد.

—چه خوب، خودت تنهایی تو خونه چی کار می‌کنی؟

تیامدا با فکر به لورا هیجان زده شد.

—تنها نیستم، همسایه ما که طبقه بالا زندگی می‌کنه، یک خانم تنه‌است که البته الان پسرش کنارشه، ولی به زودی اونم

می‌ره. خیلی خانم مهربونی هست. جالب‌ترین بخشش اینه که لورا یک نویسنده است که متأسفانه نتونسته تا حالا کتاب‌هاش

رو به چاپ برسونه. طی این چند روز شروع کرده به تعریف جریان زندگیش برای من!

جولیا که عاشق هیجان و کشف چیزهای جدید بود، با خوشحالی گفت: «وای چه جالب شد، داستان زندگیش رو برای منم

تعریف می‌کنی؟»

تیامدا سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

—حتماً، فقط قبلش اگر می‌تونی لپ‌تاپت رو بیار که باید یک چیزی رو در گوگل جست‌وجو کنم.

جولیا رفت و لپ‌تاپش را آورد. آن را به تیامدا داد و با کنج‌آوی پرسید: «می‌خواهی چی کار کنی؟»

تیامدا لپ‌تاپ را باز کرد و برای رمز، تاریخ تولد جولیا را نوشت.

—معنی نامم رو فهمیدم، تیامدا یعنی چشمان مادر. این اسم به دو زبان «لُری و لَکی» هست که متعلق به اقوام ایرانیه؛ می‌دونی

که... مادر بزرگ پدرم ایرانی بوده!

جولیا نیز که مدت‌ها بود دلش می‌خواست معنی نام تیامدا را بداند، خوشحال شد.

—اوه، چه جالب. من خیلی از معنی «تیامدا» خوشم اومد، واقعاً زیباست! حتماً حالا می‌خواهی درمورد قوم لُر و لَک تحقیق کنی؟

تیامدا خندید و وارد صفحه گوگل شد.

—بله دقیقاً!

در گوگل جست‌وجو کرد و با مطالب جالبی روبه‌رو شد.

«لُر قومی ایرانی است که در غرب و جنوب باختری ایران زندگی می‌کنند و پیشینه‌ای کهن دارند.

گویش‌های زبان لُری از نزدیک‌ترین گویش‌های ایرانی به زبان فارسی هستند.

تا سال دو هزار و نه میلادی، لُر‌ها شش درصد از جمعیت ایران را شامل می‌شدند.

حدود صد و چهل و چهار هزار لُر ساکن عراق، هشت هزار و چهار صد نفر ساکن ایالات متحده آمریکا و پنج هزار و نه صد نفر ساکن عمان هستند.

لُر‌ها مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند.»

-اوه، چه پیشینه جالبی!

تیامدا هیجان‌زده، در پاسخ به جولیا گفت: «واقعاً خوندن این اطلاعات برای من خیلی جذابه!»

«لک نام یکی از اقوام ایرانی است که محل سکونت آنان در مناطق غربی ایران و اکثراً در استان‌های کرمانشاه، لرستان، ایلام و همدان است. زبان مادری آن‌ها لکی، مذهب اکثریت آن‌ها شیعه دوازده‌امامی و برخی نیز پیرو آیین یارسان یا اهل حق هستند.

لک در فارسی به معنی صد هزار بوده و احتمال می‌رود نام‌گذاری لک‌ها به خاطر جمعیت خانوار آن‌ها بوده باشد. این جمعیت اتحادیه‌ای از قبایل کوچ‌رو بوده‌اند. [نیازمند منبع]

همچنین موارد مشابه دیگری در جهان با این اسم موجود هستند، از جمله: لک واحد پول جمهوری آلبانی، لک در هند به عنوان یکای عددی صد هزار، قوم لک یا لاک در جمهوری داغستان. [نیازمند منبع]

تاریخ:

گستره حکومت اتابک‌ها و مناطق لک‌نشین

برخی از طوایف لک در اوایل حکومت صفویه، بعد از قتل شاهوردی‌خان، آخرین اتابک لرستان، به دستور شاه عباس از نواحی ماهی‌دشت برای حمایت از والی جدید که به دستور شاه‌عباس گماشته شد بود، به شمال لرستان وارد شدند.

مهم‌ترین ایلات لک ایران عبارت‌اند از: گراوند، کاکاوند، ایتیوند، آدینه‌وند، عثمان‌وند، ایل یوسف‌وند، ایل کلی‌وند، جلی‌وند، حسن‌وند، آزادبخت، ترکاشوند، کاوشوند (کاوه شاه‌وند) و زردلان، جلال‌وند، قیاس‌وند، طایفه مستقل عثمان‌وند، بخش شاه‌یوند، طایفه خواجه‌وند، ایل مافی، ایل باجلان، بالاوند و ایل بیرانوند که در نواحی ایلام و کرمانشاه و لرستان مأوا داشته‌اند.

برخی نظریات:

در کتاب منتخب‌التواریخ معینی، که مربوط به سال ۸۱۶ ه‍.ق است، لک یکی از طوایف لر معرفی شده است.

لیدی شل، محقق انگلیسی، در کتاب نگاه اجمالی به زندگی و آداب سرزمین پارس، لک را قومی با خون اصیل ایرانی معرفی می‌کند و البته می‌نویسد بین آن‌ها و کردها شباهت‌های فراوانی هست، ولی یک دسته محسوب نمی‌شوند.

هنری فیلد، انسان‌شناس مشهور، در کتاب مردم‌شناسی ایران می‌نویسد: «هم‌اکنون فرق بین لرها و لک‌ها فقط زبان‌شان است.»

جولیا نیز از کسب این اطلاعات جدید خرسند بود.

-برای منم همینطور بود! نظرت چیه بیشتر در این مورد مطلب بخونیم؟

تیامدا حرف جولیا را تأیید کرد و گفت: «پیشنهاد خوبیه!»

آن‌ها مدت زیادی در گوگل جست‌وجو کردند. از عکس لباس‌های محلی قوم لُر و لَک دیدن کردند و از دیدن این عکس‌ها و مناظر دیدنی لرستان لذت بردند. توجه آن دو به عکس قلعه‌ای در لرستان جلب شد که نامش «فلک‌الافلاک» و متعلق به سال ششصد و پنجاه و یک میلادی بود.

جولیا با دیدن عکس‌های آن قلعه، با شگفتی گفت: «اوه، این قلعه فوق‌العاده است. با اینکه این همه سال گذشته، ولی همچنان باشکوه و استواره!»

تیامدا حرفش را تأیید کرد و به دنبال عکس‌های بیشتری گشت.

جولیا و تیامدا تا غروب در کنار هم بودند و صحبت کردند.

هوا تقریباً در حال تاریک‌شدن بود که خانواده جولیا به خانه برگشتند. تیامدا با آن‌ها احوال‌پرسی کرد و سپس تصمیم به رفتن گرفت که جولیا اظهار کرد امشب به خانه آن‌ها می‌آید.

پدر جولیا آن‌ها را به خانه خانواده نایتینگل رساند و رفت. آن‌ها وارد خانه شدند. جولیا روی یکی از کاناپه‌ها نشست و با کنجکاو به اطراف نگرست.

-تیامدا خونه جالبی دارید.

تیامدا برای او قهوه آورد، کنارش نشست، لب‌خندی به لب نشان داد و گفت: «متشکرم.»

تیامدا خیلی دلش می‌خواست تا در مورد مارک با جولیا صحبت کند، اما نمی‌دانست دقیقاً چه بگوید. چشمان جولیا از کنجکاو می‌درخشید.

-تیام، زودتر برو دنبال لورا، خیلی دوست دارم ببینمش!

تیامدا که از پیشنهاد جولیا خوشش آمده بود، ترجیح داد تا بعد از آشنایی او با لورا، در موردش صحبت کند.

-تو قهوه‌ات رو بنوش تا من برم دنبالش.

وارد راه‌پله شد و دید که لورا و مارک کنار در خروج ایستاده‌اند و می‌خواهند بیرون بروند. تیامدا با دیدن مارک، دستپاچه شد و ناگهانی گفت: «سلام...»

لورا لب‌خندی به لب نشان داد.

-سلام دخترجان.

مارک بدون کلام، فقط سرش را تکان داد. در این زمان تیامدا در کمال تعجب مطمئن شد که رنگ چشمان مارک عسلی است!

لورا گفت: «کاری داشتی با من؟»

او که از رفتار مارک ناراحت شده بود، گفت: «نه، فقط صدای در اومد، می‌خواستیم ببینم چه خبره!»
لورا سری تکان داد.

-من و مارک می‌خوایم برای شام بریم بیرون، تو نمیای؟

-اوه ممنون، اما من نمی‌تونم چون مهمان دارم.

لورا به سمت در رفت.

-خوش باشید.

تیامدا که حالش گرفته شده بود، به خانه برگشت و دمغ، کنار جولیا نشست.

جولیا با تعجب گفت: «چی شد؟ نیومد؟»

تیامدا شانه‌ای بالا انداخت.

-می‌خواد با پسرش بره بیرون! با اون پسر بی‌ادبش!

جولیا ابرویی بالا انداخت.

-پسر بی‌ادبش؟

با کلافگی گفت: «آره، حتی بلد نیست سلام کنه! باورت می‌شه تا الان صداش رو نشنیدم!»

-منظورت چیه؟

تیامدا با بی‌حوصلگی دستی در هوا تکان داد.

-هر وقت دیدمش، سرش رو انداخت پایین رفت، حالا حتی جلوی مادرش، به خودش زحمت نداد سلام کنه!

جولیا خندید.

-خیلی کنجکاو شدم ببینمش.

سپس چشمکی زد و ادامه داد، همچنین چارلی گل فروش رو!

تیامدا با حیرت به چشمان پر از شیطنت جولیا خیره شد.

-الان منظورت چیه؟

جولیا شانه‌ای بالا انداخت.

-منظوری ندارم، اما این خونه جدید چه ماجراهای جالبی برای تو به ارمغان آورده!

تیامدا پشت چشمی نازک کرد و کنار جولیا نشست. آن دو تا پاسی از شب با هم بگو و بخند کردند و تا دیروقت بیدار بودند.

فصل ششم

زندگی ادامه دارد

صبح روز بعد، جولیا بدون دیدن لورا به خانه خودشان برگشت. البته قرار شد که یک روز هماهنگ کنند و با هم به گردش بروند.

حوالی ظهر که شد، صدای در خانه آمد. تیامدا در را باز کرد و با لورا روبه‌رو شد.

لورا با لبخند به او خیره شد.

-سلام دخترجان، حالت چطوره؟

تیامدا لبخندی به لب نشانده.

-ممنون، خوبم. بفرمایید داخل.

لورا تشکر کرد. وارد خانه شد، روی کاناپه نشست و زیرچشمی به اطراف نگرست.

-مثل اینکه شب گذشته مهمان داشتی!

تیامدا به آشپزخانه رفت و با فنجان قهوه بازگشت.

-بله، جولیا بهترین دوستم بود و دیشب رو اینجا گذروند.

لورا با لبخند سرش را تکان داد.

-خیلی خوبه که یک دوست صمیمی داری.

تیامدا لبخندی زد و چیزی نگفت. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد تا اینکه لورا گفت: «دوست داری ادامه داستان زندگی من رو بشنوی؟»

تیامدای کنجکاو، به شدت منتظر ادامه ماجرا بود.

-بله، خیلی!

لورا سرش را تکان داد.

-پس گوش کن...

تقریباً هفده ساله شده بودم، اما هیچ‌کدوم از حالات من شبیه به دختران هفده ساله نبود!

انگار مرده بودم. مدام صحنه مرگ ادوارد جلوی چشم‌هام نقش می‌بست و یادآوری صدای دردمندش قلبم رو می‌فشرد. پدرم من رو درک می‌کرد و کاری به کارم نداشت، می‌دونستم که دیدن حال و روز من چقدر ناراحتش می‌کنه، اما نمی‌تونستم مثل سابق باشم!

اوضاع روحیم خیلی بد بود. حتی در اون زمان نمی‌تونستم کتاب بخونم، فقط کتاب رومئو و ژولیت رو در دست می‌گرفتم و بدون اینکه متوجه محتوای کتاب باشم، به کلماتش خیره می‌شدم.

گاهی قلم به دست می‌شدم و می‌نوشتم. یکی از متن‌هایی که اون زمان نوشتم این بود:

«تو بودی...»

آنقدر بودی، که تصور نبودنت، مرگ شد...

و چه زود موعد مرگ من فرا رسید!

آنچه مرا بیشتر از هر چیز آزرده می‌کند، این است که

میان من و تو، یک «تو» فاصله است!

در نبودنت به خاطر می‌آورم که

دنیای من بوم نقاشی بود؛

تو که آمدی، دست و دلم لرزید...

و ترکیب تمام رنگ‌ها تیره شد!

اوضاع من همین بود، روز و شب تفاوتی نداشت.

شاید باور نکنی، اما من سه سال و تا بیست سالگی، در سکوت مطلق به سر می‌بردم، تا حدی که تمام اهالی و اطرافیان

می‌گفتند که من بعد از دیدن صحنهٔ مرگ نامزدم، از شدت شوک لال شدم!

اما اینطور نبود، من در تنهایی‌هام و در ذهنم با ادوارد حرف می‌زدم، گلایه می‌کردم و شعر می‌خوندم، با این تفاوت که اون

بعد از شنیدن، از شعرهام تعریف نمی‌کرد!

«دل که عاشق شد، برو، آواره‌ای

من که می‌دانم تو هم دیوانه‌ای

آنکه دل بسته در این روز چو شب

همدم روز و شبش این است چو تب

آن که عقلش بر دلش حاکم بود

خنده بر روی لبش دائم بود

آن که دل بست و همی دل بسته شد

از همه به غیر دلبر، خسته شد»

روزها در خیال من بود، شب‌ها در خواب من و در حقیقت انگار همیشه بود، اما نبود!

همیشه حکایت همه عاشق‌ها همینطور بوده!

لورا با ناراحتی عمیقی که در وجودش داشت، به چشمان تیامدا خیره شد.

-اینجاست که من می‌گم...

«اینکه رفتی، خوب شد، باز هم برو

می‌روی، شاعر شدم، می‌کنم واژه درو

اینکه تو نیستی، برایم خوب شد

خنده بر این لب، دلی آشوب شد»

طی اون سه سال، یک دفتر شعر و دل‌نویسته برای خودم ثبت کردم، تا اینکه تصمیم گرفتم کتابی رو که به خاطرش ادوارد رو از دست داده بودم، تکمیل کنم.

شروع به نوشتن کردم. پدرم که فهمید، از شدت خوشحالی اشک ریخت و اون زمان بود که فهمیدم من چه ظلمی در حق پدرم کردم!

دیگه نمی‌خواستم آزارش بدم. سعی می‌کردم با حرکت دست، چهره و البته نوشتن، باهاس ارتباط برقرار کنم. مثل اینکه واقعاً زبانم برای صحبت سنگین شده بود!

یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، سومین سالگرد مرگ ادوارد بود. طی یک تصمیم ناگهانی صبح زود از خونه بیرون زدم و تصمیم گرفتم تا به کوهستان و به نزدیکی ریل قطار برم!

با افکاری درهم و نامفهوم، به راه افتادم و نزدیک به ظهر تقریباً به اونجا رسیدم. شاید اگر بیست دقیقه دیگه پیاده‌روی می‌کردم، به ریل می‌رسیدم.

صدای حرکت قطار به صورت گنگ به گوشم رسید که باعث شد از حرکت بایستم، مسخ شده بودم.

تمام خاطرات اون روز جلوی چشم‌هام نقش بست.

صدای بوق ممتد قطار اومد. انگار قطار داخل مغز من حرکت می‌کرد، در مغرم احساس درد می‌کردم.

بوق پشت بوق؛ لحظه به لحظه صدای بوق بیشتر می‌شد.

جیغ زدم، با تمام وجود جیغ زدم و فریاد کشیدم «بسه، بسه... قطار لعنتی خفه شو، خفه شو، تو ادوارد رو از من گرفتی... تو

کاری کردی که منم مثل پدرم تنها بشم، درد بکشم... صدای لعنتی این بوق‌ها رو قطع کن...»

من جملاتی که به زبان آورده بودم رو در خاطر نداشتم، مثل اینکه یکی از اهالی اون منطقه من رو دیده بود که بعد از جیغ‌زدن و فریاد کشیدن، بی‌هوش شده بودم!

پدرم که از غیبت طولانی من نگران شده بود، حدس زده بود که به کجا رفته باشم و به دنبال اومده بود.

وقتی به هوش اومدم، خالی از هر حسی بودم. پدرم رو بالای سرم دیدم و در پاسخ به احوال‌پرسی‌اش گفتم «خوبم!». از اون روز به بعد، شروع به حرف‌زدن کردم، البته در حد چند جمله در روز. همون روز قلم به دست شدم و نوشتم.

«زندگی بی‌تو نیز در جریان است...»

زندگی ادامه دارد!

نبودت حس می‌شود، اما دیگر من بی‌حس شده‌ام!

پر شده‌ام از حس بی‌حسی، که منشأ آن، حس نبودن توست...

می‌سازم، با نبودنت می‌سازم...

می‌سازم و سوخت این سازش، سوختن من است!

چند روز بعد عمه آلیس با یک خانم تقریباً سی ساله، به خونه ما اومد.

فهمیدنش سخت نبود که چرا اون خانم رو با خودش آورده. سلنا خواهرزاده همسر عمه آلیس بود، که چند سال قبل همسرش

فوت شده بود. حالا عمه آلیس می‌خواست که اون با پدرم ازدواج کنه.

این بار من هم از عمه آلیس تبعیت کردم و از پدرم خواستم با سلنا ازدواج کنه. حقیقتش این بود که زن بدی به نظر نمی‌رسید.

سلنا یک دختر پنج ساله به نام جسیکا داشت که به شدت بامزه بود.

شاید چون دخترش هم‌نام مادرم بود، به دلم نشست!

طی یک مراسم مختصر، پدرم و سلنا با هم ازدواج کردند. سرگرمی شب و روز من، جسیکا شده بود.

اون خیلی باهوش بود و من به اون خوندن و نوشتن رو یاد دادم. برای اون کتاب قصه می‌خوندم و با هم به گردش می‌رفتیم.

اون باعث می‌شد که من خیلی کمتر درگیر افکار منفی بشم. سلنا هم با پدرم خوب بود و هیچ شباهتی با نامادری‌های توی

قصه‌ها نداشت!

چند سال بعد، من در آستانه بیست و چهار سالگی بودم و حالا عمه آلیس به من فشار می‌آورد تا ازدواج کنم، اما من به

هیچ‌وجه تمایلی به ازدواج نداشتم.

تمام وقت من با خوندن کتاب و بودن با جسیکا پر می‌شد!

خانواده همسر سابق سلنا، خانواده‌ای اصیل و ثروتمند بودند که در لندن زندگی می‌کردند. خیلی روشن‌فکر و منطقی بودند و

که‌گاهی به روستای ما می‌اومدند تا جسیکا رو ببینند.

پدربزرگ جسیکا، جناب واتسون، در گذشته از ارشدان ارتش انگلستان بوده و در کل مرد بسیار فهمیده و خوش‌مشربی بود.

وقتی که از جسیکا شنید من می‌نویسم، خیلی مشتاق شد تا دست‌نویس‌های من رو بخونه.

اینطور بود که آشنایی من و خانواده واتسون ادامه پیدا کرد. یک روز آقا و خانم واتسون می‌خواستند جسیکا رو به مدت یک هفته به لندن ببرند و از من هم دعوت کردند تا با جسیکا به اونجا برم. من لندن رو خیلی دوست داشتم و از طرف دیگه از روزهای تکراری خسته شده بودم، پس با کمال میل این دعوت رو پذیرفتم!

وقتی به عمارت خانواده واتسون رسیدم، مجذوب شکوهش شدم. عمارتی که نمای بیرون اون کاملاً سفید بود و در وسط اون یک باغ بزرگ قرار داشت. کلی خدمه و نگهبان داشتند و زندگی اون‌ها کاملاً اشرافی بود، با این حال تمام افراد خانواده واتسون با مهربانی و تواضع برخورد می‌کردند.

اون‌ها بسیار مهربون و محترم بودند و اونقدر با احترام برخورد می‌کردند که اصلاً دلم نمی‌خواست از اونجا خارج بشم! اون‌ها یک اتاق مجلل در اختیار من گذاشتند که در مجاورت اتاق جسیکا و عمه کوچکش سوفیا بود که بیست سالی داشت. روز اول و دوم با دیدن شهر لندن سپری شد. شب که به اتاق رفتم، ذهنم به شدت درگیر بود، از روستا خسته شده بودم و دلم می‌خواست که در لندن زندگی کنم، حتی دلم می‌خواست کار کنم!

صبح روز بعد وقتی به باغ رفتم، چشمم به آقای واتسون افتاد که پیپ در دست داشت. با لبخند به اون سلام کردم که با گشاده‌رویی جوابم رو داد: «حالت چطوره تیامدا؟ خوب خوابیدی؟» برام جالب بود که اون همیشه من رو تیامدا خطاب می‌کرد. از اون تشکر کردم و بعد از کمی من‌و‌من کردن، گفتم: «آقای واتسون، می‌خواستم درمورد یک چیزی با شما صحبت کنم.» کامی از پیپ در دستش گرفت و نگاه نافذش رو به چشم‌هام دوخت: «بگو دختر.»

دست‌هام رو در هم قلاب کردم و گفتم: «من می‌خوام در لندن بمونم و کار کنم.» چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «انتظارش رو داشتم که چنین چیزی از تو بشنوم. تو حق داری، چون استعدادهای زیادی داری و باید اون‌ها رو به کار بگیری، اما پیدا کردن کاری که برای تو مناسب باشه دشواره، اما من سعی خودم رو می‌کنم.»

با خوشحالی ازش تشکر کردم و به اتاقم برگشتم. طی اون چند سال چندین کتاب نوشته بودم و در واقع می‌خواستم با کار کردن، پول چاپ کتاب‌هام رو به دست بیارم!

خیلی چاپ کتاب‌هام برام مهم شده بود، چون برای ادوارد مهم بود. من می‌خواستم کاری کنم که ادوارد خوشحال باشه!

لورا سکوت کرد و به تیامدا خیره شد که غرق در داستان زندگی‌اش بود. تیامدا که از سکوت لورا متوجه شده بود که داستان برای امروز کافی است، با لبخند گفت: «من واقعاً از شنیدن داستان زندگی شما لذت می‌برم. شما با جزئیات کامل تعریف می‌کنید و حتی متن و شعرهایی که اون زمان گفتید رو به خاطر دارید!»

لورا نیز لبخندی محو به لب نشاند و از جا برخاست.

-من اون لحظات رو زندگی کردم و هر آنچه که در اون زمان نوشتم، حس‌های عمیق درونیم بوده. من نمی‌تونم حس‌های عمیق درونیم رو فراموش کنم!

لورا رفت و تیامدا کماکان سر جای قبلی‌اش نشسته و در فکر فرو رفته بود.

برایش خیلی عجیب بود که چطور لورا تمام آن صحنه‌ها را به خاطر دارد. البته او می‌دانست که لورا یک نویسنده است و اغلب نویسندگان حافظه‌ای بسیار قوی دارند.

به خصوص که لورا داستان‌های زیادی نوشته بود و هر داستان، یک داستان زندگی نیز برای خود لورا رقم زده بود! در این میان تیامدا میل داشت تا لورا زودتر داستان زندگی‌اش را تعریف کند و به روزهایی برسد که مارک هم نقشی در ماجرا داشته است!

فصل هفتم

دا

هوا تاریک شده بود. حوالی ساعت یازده شب بود و تیامدا به دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا باز هم به سراغ لورا برود. بعد از اندکی فکر کردن، به بهانه تماس با خانواده‌اش به طبقه بالا رفت. در اتاق لورا بسته بود و مارک روی یکی از پله‌ها نشسته بود. تیامدا با دیدن مارک دستپاچه شد و بعد از اندکی سکوت برای تسلط بر رفتارش، گفت: «آقا...»

مارک حرفش را قطع کرد.

«من مارک هستم!»

تیامدا با تعجب ابرویی بالا انداخت و تعلل کرد.

[«آقا...»]

«من مارک هستم، بارها به تو گفتم من رو فقط مارک صدا کن!»

نمی‌دانست این مکالمه کوتاه چرا به ذهنش خطور کرده است. سرش را به شدت تکان داد، سپس با بی‌پروایی گفت: «مارک، من به دیدن لورا اومدم.»

مارک بدون تغییری در حالت چهره‌اش گفت: «نیست!»

تیامدا که از رفتار مارک کلافه شده بود، با لحنی که چندان آرام نبود، گفت: «من می‌خوام با خانواده‌ام تماس بگیرم.»

مارک از جا برخاست و در چشمان تیامدا خیره شد. تیامدا چینی به پیشانی داد. مارک گفت: «بریم!»

این را گفت و پله‌ها را به سوی طبقه پایین در پیش گرفت. تیامدا دیگر خیلی از دست مارک عصبانی شده بود، این مرتبه با صدایی بلند گفت: «هی، تو چرا اینطور با من رفتار می‌کنی؟ با من مشکلی داری؟ واقعاً حرف زدن تا این حد برای تو مشکله؟»

[با خنده به او خیره شد.]

«بهت گفته بودم وقتی عصبانی می‌شی، زیباییت هم دو چندان می‌شه؟»

مارک بدون اینکه به عقب برگردد، گفت: «لورا خونه نیست، من هم از خونه خارج شدم، وقتی برگشتم متوجه شدم که در بسته شده و نمی‌تونم وارد خونه بشم. برای تماس با خانواده‌ات باید از تلفن عمومی استفاده کنی. این وقت شب هم تنها بیرون رفتن در این محله اصلاً امن نیست، پس با هم می‌ریم! تیمادا جا خورد. او شماره‌ای از خانواده‌اش نداشت که با آن‌ها تماس بگیرد، اما نمی‌خواست در مقابل مارک خجالت‌زده شود، پس حق به جانب به سوی مارک رفت و گفت: «من می‌رم کلید بیارم و بعد می‌تونیم برای تماس به بیرون بریم.»

تیمادا بدون دریافت پاسخی از مارک به خانه‌شان رفت. کلید را از روی جاکلیدی کنار در برداشت. به شدت به خاطر آن مکالمه‌هایی که در ذهنش پررنگ می‌شدند، سردرگم شده بود. از سوی دیگر برایش عجیب بود که چطور مارک موبایل ندارد. گمان می‌کرد که شاید موبایلش را در خانه جا گذاشته است!

تیمادا و مارک در سکوت از خانه خارج شدند. خیابان به شدت خلوت بود و جز صدای قدم‌هایشان، صدایی به گوش نمی‌رسید. تیمادا به صدای نفس‌های مارک گوش سپرد، گویی صدای نفس‌هایش را می‌شناخت.

تصور می‌کرد که قبلاً کنار او قدم زده است و حتی با او زندگی کرده! نمی‌دانست این حس آشنایی از کجا سرچشمه می‌گیرد. اصلاً شاید خیال واهی باشد، اما گویی خیال واهی نبود، او برایش آشناترین آشنا بود!

او مطمئن بود مکالماتی را که به خاطر می‌آورد، دقیقاً بین خودش و مارک است، اما هر چه با خودش می‌اندیشید، به یاد نمی‌آورد که این مکالمات چه زمانی بین آن‌ها صورت گرفته است!

آن‌ها تا انتهای خیابان قدم زدند تا به یک چهارراه خلوت رسیدند. خانه خانواده وان در محله‌ای خیلی قدیمی بود که رفت و آمد زیادی نداشت.

تیمادا همچنان ذهنش درگیر مردی بود که کنارش ایستاده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. از نظرش نگاه مارک خیلی بی‌روح بود و چهره‌اش انرژی نداشت، برعکس چارلی که چهره‌اش بشاش بود!

نمی‌دانست که چرا دارد چارلی و مارک را با هم مقایسه می‌کند!

به کیوسک قدیمی تلفن که رسیدند، تیمادا وارد اتاقک فلزی شد و در را بست. گوشی تلفن را برداشت، شماره ساختگی را وارد و تظاهر به صحبت کرد.

چند دقیقه‌ای خود را سرگرم به این بازی کرد که با سر و صدایی به خودش آمد. نگاهی به بیرون انداخت، مردی سیاه‌پوش که صورتش را پوشانده بود، سعی می‌کرد در را باز کند!

تیمادا با وحشت به اطراف می‌نگریست تا مارک را بیابد، اما خبری از او نبود!

مرد سیاه‌پوش با چند ضربه محکم در کیوسک را باز کرد و لحظه‌ای که می‌خواست تیمادا را بگیرد، به عقب پرت شد. مرد دیگری که تیمادا چهره‌اش را ندیده بود، با مرد سیاه‌پوش درگیر شد و به حدی او را زد که مرد سیاه‌پوش پا به فرار گذاشت.

تیامدا که از شدت شوک اشک می‌ریخت، به سوی مارک رفت تا از او تشکر کند، اما در کمال حیرت متوجه شد که آن مرد چارلی است!

با بهت‌زدگی به چارلی خیره شد که چشمانش از خشم می‌درخشید. چارلی با عصبانیت فریاد زد: «این ساعت، تنها اینجا چی کار می‌کنی؟»

تیامدا زبانش بند آمده بود، نمی‌دانست مارک کجا غییش زده است و چارلی کی به دادش رسیده بود!

چارلی که از سکوت تیامدا خسته شده بود، گفت: «اوه، تو برای تماس به اینجا اومدی!»

تیامدا باز هم چیزی نگفت.

دختر چرا ساکتی؟ حالا که نمی‌خواهی حرف بزنی، اصراری نیست، فقط بذار من تو رو تا خونه همراهی کنم.

تیامدا هر چقدر چشم گرداند، در اطرافش خبری از مارک نبود. با کلافگی سری تکان داد و در سکوت به دنبالش راه افتاد.

چارلی بعد از اینکه مطمئن شد که تیامدا وارد خانه شده، رفت. تیامدا وارد خانه شد و بعد از نوشیدن یک لیوان آب، روی کاناپه نشست، که بلافاصله صدای در آمد.

هی تیامدا، خونه‌ای؟

صدای مارک بود!

تیامدا با خشم از جا برخاست و با شتاب به سوی در رفت، همین که در را باز کرد، با عصبانیت در صورت مارک غرید: «تو به

همراه من اومدی که برام اتفاقی نیوفته، ها؟ کم مونده بود از شدت وحشت سخته کنم!»

مارک با تأسف سرش را پایین انداخت و گفت: «از یک کوچه صدای فریاد یک دختر اومد که با یک فرد ناشناس درگیر شده بود، من برای کمک به اون رفتم، اما وقتی برگشتم اثری از تو نبود!»

تیامدا چیزی نگفت، در را بست و برای خواب به اتاقش رفت!

مدام در ذهنش چارلی و مارک را مقایسه می‌کرد. محاسن چارلی بسیار بود، اما تیامدا قصد داشت مارک را ارجحیت دهد!

و همینطور هم شد، مارک از چارلی بهتر است!

اصلاً نمی‌دانست که چرا آنقدر در ذهنش از مارک جانب‌داری می‌کند. نه، شاید هم دلیل این جانب‌داری‌ها را به خوبی

می‌دانست، اما نمی‌خواست بپذیرد که به این زودی دل بسته شده است!

با کلافگی از این پهلوی به آن پهلوی شد، باز هم مارک را به خاطر آورد و با یاد او به خواب رفت.

صبح روز بعد، تیامدا قصد رفتن به خرید داشت. در راه برگشت بدون توقف از در گل‌فروشی چارلی گذشت و حتی به

صدازدن‌های او نیز توجه نکرد. به محض ورود به راهرو، لورا را دید که روی پله‌ها نشسته بود. لورا از جا برخاست و گفت: «سلام

دختر جان، حالت خوبه؟»

تیامدا با خوش‌رویی به لورا پاسخ داد: «ممنون، حالم خوبه. بفرمایید داخل.»

لورا و تیامدا وارد خانه شدند و تیامدا بعد از گذاشتن خریدهایش در آشپزخانه، روبه‌روی لورا نشست. لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «راستش مارک به من گفت دیشب چه اتفاقی افتاده، واقعاً متأسف بود!»

تیامدا که با شنیدن نام مارک به شدت هول شده بود، گفت: «راستش، راستش مارک مقصر نبود، اون به کمک شخص دیگه‌ای رفته بود و خداروشکر من هم نجات پیدا کردم!»

لورا خندید، اما تیامدا باز هم نمی‌خواست دلیل جانب‌داری‌هایش را بپذیرد و با خودش صادق نبود. لورا با لبخند دست‌هایش را در هم قلاب کرد و گفت: «ادامه بدم؟»

تیامدا ذهن‌مشغولی‌هایش را کنار گذاشت و با اشتیاق به لورا خیره شد.

–بله، خیلی مشتاق ادامه هستم!

لورا با زبان لبش را تر کرد.

–چند روز بعد از صحبت‌م با آقای واتسون، اون برای من در یک کتاب‌فروشی کار پیدا کرد که متعلق به یک خانم میانسال بود. خونه خانم جونز در طبقه بالای کتاب‌فروشی قرار داشت و از اونجایی که من جایی برای خواب نداشتم، با اون زندگی می‌کردم. پدرم از اینکه من تمایل پیدا کرده بودم زندگی جدیدی رو شروع کنم، خوشحال بود.

یک هفته‌ای از کارکردن من می‌گذشت و جسیکا هنوز در خونه پدربزرگش بود. یک روز به همراه عمه کوچکش سوفیا، به گردش رفتیم.

بعد از گردش، سوفیا من رو به صرف شام دعوت کرد و حوالی غروب به عمارت برگشتیم. به محض ورود به باغ چشمم به یک پسر بچه تقریباً سه ساله افتاد که بسیار شیطون بود و در باغ می‌دوید. به صورت ناگهانی به من خورد و به زمین افتاد. پاش زخم شده بود، اما اونقدر تخس بود که به روی خودش نمی‌آورد.

کنارش نشستم، کمکش کردم که بلند شه. با اخم به چشم‌هام خیره شد و گفت: «تو حتی اگر به من کمک نمی‌کردی هم خودم بلند می‌شدم مادمازل!» با حیرت به چشم‌های عسل‌یش خیره شدم که از شیطنت می‌درخشیدند.

اون بچه عجیب به دلم نشست. سوفیا می‌گفت که این پسر، فرزند یکی از افسرهای قدیمی پدرشه و گه‌گاهی به همراه پدرش به اینجا میاد. هر چقدر خدمه تلاش می‌کردند تا زخم پای پسر رو پانسمان کنند، اون اجازه نمی‌داد که کاری از پیش بره. وقتی دیدم کاری از پیش نمی‌برن، به کمکشون رفتم و کنار پسر که روی زمین نشسته بود، نشستم و گفتم: «من فکر می‌کردم تو پسر خیلی شجاعی هستی، اما حالا می‌بینم که اینطور نیست!»

بیشتر از قبل اخم کرد: «چرا شجاع نیستم؟ من خیلی هم پسر شجاعی هستم!» سرم رو به نشونه منفی تکان دادم، «نه اینطور نیست، اگه شجاع بودی می‌گذاشتی تا زخمت رو پانسمان کنن!»

کمی فکر کرد و گفت: «زخم پام رو تو پانسمان کن، ولی بعدش باید بگی که من پسر خیلی خیلی شجاعی هستم!» جلوی خندیدنم رو گرفتم و گفتم: «باشه، قبول». پای پسر بچه شیطون رو پانسمان کردم که صدای نگران مردی اومد: «مارک، پسر من چه اتفاقی افتاده؟»

سرم رو که بالا آوردم با یک مرد تقریباً سی ساله بلندقامت روبه‌رو شدم. اون جرج بود، پدر مارک. اون روز من برای اولین بار «جرج وان»، همسرم رو دیدم!

تیامدا با تعجب به لورا خیره شد و پرسید: «مارک، پسر شما نیست؟» لورا با جدیت نگاهی به تیامدا کرد و گفت: «مارک پسر منه! من اون رو بزرگ کردم، به مدرسه فرستادم، شب‌هایی که بیمار بود تا صبح در کنار بالینش بودم، برای ناراحتی‌های اون اشک ریختم و با خندیدنش، خندیدم! درد که می‌کشید، من درد می‌کشیدم، اون برای من «تیامدا» بود. اون چشم‌های من بود و من مادرش. مادربودن چیزی فراتر از به دنیا آوردن یک نوزاده. زاد و ولد از قوانین خلقت، اما از نظر من مادربودن چیزی فراتر از قوانینه! چه مادرهایی که فرزندان‌شون رو با بی‌توجهی رها کردند و چه به اصطلاح نامادری‌هایی که با تمام وجود مادری کردند.» تیامدا مسخ کلام لورا شده و لورا به یک نقطه نامشخص خیره شده بود.

-تمام اون چیزهایی که ما شنیدیم و دیدیم، تمام حقیقت نیست! چه بسیار دروغ‌هایی رو حقیقت پنداشتیم و چه حقیقت‌هایی رو در تمام زندگی تن به کلیشه‌هایی دادیم که هیچ پایه و اساس درستی ندارند. من هیچ وقت خودم رو نامادری مارک ندونستم، مارک فرزند منه! فرزندی که صدای قلبم رو از درون نشنید، اما صدای شکستنم رو بعد از هر غمش، با تمام وجود حس کرد؛ من یک «دا» هستم، یک «مادر» و تا ابد بر این ادعا استوارم!

تیامدا هنوز نمی‌توانست حس مادرانه لورا به مارک را درک کند. او روابط توماس و مادرش را دیده بود، اما رابطه آن‌ها کجا و این‌ها کجا!

لورا با تعصبی زیاد از مادربودنش دفاع می‌کرد و چندی بعد با احساسی عمیق و لبخندی بر لب، خاطرات کودکی مارک را بازگو می‌کرد و با یادآوری شیطنتهایش قهقهه می‌زد!

حال دیگر تیامدا مادربودن لورا را باور کرده بود. شعف در نگاهش، لبخند روی لبش و دستان درهم‌تنیده‌اش. لورا، تیامدای مادرش بود و مارک، تیامدای «لورا».

هیچ‌گاه به ذهن تیامدا خطور نمی‌کرد که نامش تا این حد در زندگی چندین نفر تأثیرگذار باشد و بازگو شود.

لورا نفس عمیقی کشید و گفت: «بعد از محبت مارک که در دلم جوونه زده بود، تنها دلیلی که من رو به ازدواج با جرج ترغیب می‌کرد، این بود که اون شیفته همسر سابقش بود. با یادآوری همسرش از این دنیا خارج می‌شد، اون هم یک عاشق واقعی بود!»

معتقد بود که بعد از مرگش می‌تونه کنار همسرش باشه و این برای من که فقط به مرگ مشتاق بودم، به قیمت دیدار ادوارد عالی بود!»

لورا به چشمان تیامدا خیره شد.

—به نظر من...

این روح انسان‌هاست که شیفته می‌شود، این روح انسان است که حتی با نبودن معشوقش، ذهنش در فراخنای بودنش به پرواز در می‌آید.

این روح است که عاشق می‌ماند، حتی در عدم حضور معشوق!

جسم، فقط متعلق به این جهان است و در موهبتی الهی به نام عشق، هیچ جایگاهی ندارد!

تیامدا دیگر متعجب نبود، لورا خاص بود!

متمایز از تمام افرادی که تا به حال دیده بود، تفکراتش، رفتار و کلامش، همه و همه نشان از خاص بودن است.

لورا که رفت، تیامدا عمیق در فکر فرو رفت و تیتراول افکارش مارک بود!

اصلاً دیگر نمی‌خواست بداند که چرا اینقدر به مارک فکر می‌کند. سکوت مارک، رفتارهای عجیب و آرام‌بودنش، مکالمات عجیبی را که به یاد می‌آورد و حتی گردن‌بند چوبی‌اش، برای تیامدا جالب شده بود.

در نهایت آن همه فکر و خیال تصمیم گرفت فکری به حال شام کند.

حتی هنگام پخت و پز هم، ذهنی مشغول داشت، جسمش نبود، اما در بالاترین نقطه قلب تیامدا، محبت مارک فرمانروایی می‌کرد!

فصل هشتم

پایانی در آغاز

هوا هنوز تاریک نشده بود و تیامدا در حال ساخت وسایل تزئینی بود که صدای در آمد. در را که باز کرد با مارک روبه‌رو شد، با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

مارک قدری در چشمان تیامدا خیره شد.

—لورا می‌خواد تو رو ببینه، بیا بالا...

این را گفت و به سرعت رفت!

تیامدا هنوز ماتِ نگاه مارک بود و آن نگاه را بارها در ذهنش مرور کرد. او با قلبی که تعداد ضربانش از حالت عادی خارج شده بود، به طبقه بالا رفت.

[گفته بودم با هر بار دیدنت ضربان قلبم از حالت عادی خارج می‌شه؟]

مارک خندید و با عشق به چشمان تیامدا خیره شد.

-اگر نمی‌گفتی هم خودم می‌دونستم، چون منم همین حس رو دارم، پس اگر گاهی از تو فرار کردم، بدون من رفتم تا قلبم از جا کنده نشه!]

لورا و مارک روی کاناپه‌ها نشسته بودند و تیامدا روبه‌روی آن‌ها نشست، اصلاً در این دنیا نبود و مدام نگاهش را از مارک می‌دزدید.

لورا بعد از خوش‌آمدگویی، با طمأنینه دستانش را در هم گره کرد و گفت: «خب، تمایل نداری ادامه‌ داستان زندگی من رو بشنوی؟»

تیامدا که با حس سنگینی نگاه مارک خیلی به احوالاتش مسلط نبود، سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت: «بله، خیلی مشتاقم...»

لورا با لبخندی محو شروع به صحبت کرد.

-بعد از مدتی، رفت‌وآمدهای جرج به کتابفروشی‌ای که من در اون کار می‌کردم، زیاد شده بود.

من هم از اینکه هر از گاهی اون پسر بچه تخس و پدرش رو می‌دیدم، بدم نمی‌اومد. یک روز جناب واتسون من رو به صرف ناهار به عمارتشون دعوت کرد. بعد از رفتن به اونجا متوجه شدم که جرج و مارک هم در اونجا هستند.

مارک با دیدن من هیجان‌زده شد. به طرفم دوید و و در آغوشم جای گرفت. اون به قدری اظهار خوشحالی کرد که همه متعجب شدند. از اون روز به بعد حرف‌هایی از طرف خانواده واتسون به گوشم می‌رسید که انگار جرج قصد داشت از من تقاضای ازدواج کنه.

من اهمیتی ندادم، اما کم‌کم جدی شد و خود جناب واتسون با پدرم صحبت کرد و پدرم و سلنا به لندن اومدند. اون روز جرج و مارک با لباس‌هایی آراسته به عمارت واتسون اومدند و جرج درخواست ازدواجش رو به صورت رسمی بیان کرد. مارک خوشحال بود و شادی اون باعث شادی من هم می‌شد.

من سختی‌های زیادی را تحمل کرده بودم، از طرف دیگه کتاب‌های زیادی نوشته بودم و با پول کار در کتابفروشی، تا آخر عمر هم نمی‌تونستم برای چاپ کتاب‌هام کاری انجام بدم!

در این میان جرج هم واقعاً مرد محترمی بود و من هم باید اون گذشته تلخ و شیرین رو فراموش که نه، اما باید باهاش کنار می‌اومدم. اون شب من پذیرفتم که با جرج ازدواج کنم. مارک از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و من هم حس خوبی داشتم.

من با جرج ازدواج کردم. اون از من حمایت می کرد تا کتابهام رو به ثمر برسونم. دو سالی درگیر ویرایش کتابهام بودم و مطالعه می کردم، حتی می خواستم درسم رو هم ادامه بدم. روزها با مارک بازی می کردم و عصرها می نوشتم. در کل زندگی خوبی داشتیم، تا اینکه جرج در یکی از عملیات هاش کشته شد!

اون زمان برادر کوچکتر جرج، دیوید و همسرش جنیفر، در یک تصادف فوت شدند و لیا، که برادرزاده جرج بود و یک سال داشت، سرپرستی اش به عهده ما بود. مرگ جرج برای من خیلی سنگین بود و چیزی که شرایط رو سخت تر می کرد، این بود که مسئولیت دو کودک هم با من بود!

اوضاع ما به هم ریخته بود. مارک منزوی شده بود، لیا به مراقبت بیشتری احتیاج داشت و اوضاع مالی مساعدی هم نداشتیم. لورا نفس عمیقی کشید.

-این خونه ای که می بینی، ما از همون موقع در اینجا مستقر هستیم. من عصرها در این اتاق می نوشتم.

بعد از گذشت چند ماه، پس اندازهام تموم شد و باید کار می کردم. اصلاً دلم نمی خواست به روستا برگردم و زندگی پدرم و سلنا رو آشفته کنم. با وجود تمام اصرارهای اون ها مبنی بر برگشتنم به روستا، من دوباره به سر کار رفتم و در کتابفروشی مشغول شدم.

سال ها به این منوال گذشت و من می نوشتم و می نوشتم، به امید روزی که بتونم کتابهام رو به چاپ برسونم. من مادر دو کودک بودم، کار می کردم و می نوشتم.

وقتی که در کتابفروشی کار می کردم، کتاب هایی رو که به نظرم خیلی جذاب می اومدند، برحسب عادت قدیمی که داشتم، رونویسی می کردم تا برای همیشه اون ها رو داشته باشم. البته هر از گاهی صاحب کتابفروشی به من کتابی هدیه می داد.

مارک که ده ساله شد، به دنبال کار رفت. همه کاری انجام می داد، از دستفروشی گرفته تا دستیاری.

سال ها به این ترتیب گذشت و لیا در نوزده سالگی ازدواج کرد. خونه اون در نزدیکی ما بود و زود به زود به اینجا می اومد. تقریباً همون موقع بود که چندین ناشر متوجه کتاب های من شده بودند و می خواستند اون ها رو به سرقت ببرند. برای همین مارک تموم کتاب های من رو پنهان کرد تا وقتی اوضاع مالی ما خوب شد، برای چاپ به سراغشون بریم!

تیامدا در سکوت به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و به حرف های لورا گوش می داد، لورا که ساکت شد، مارک گفت: «و الان باید به سراغ اون کتاب ها بریم!»

تیامدا تعجب زده به مارک خیره شد.

-یعنی، الان باید برید اون کتاب ها رو بیارید؟

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-من اون کتاب رو کنار گور پدرم دفن کردم، امشب تو همراه من میای؟

تیامدا حیرت زده بود. اصلاً نمی توانست درک کند که چرا باید چنین جایی کتابها را پنهان می کردند. به هر حال او می خواست همراه مارک برود. با خود می پنداشت که اگر مارک بگوید با او به درون یک سیاه چاله بزرگ هم برود، او می رود!

آمارک به چشمان تیامدا خیره شد و گفت: «تعریف تو از عشق چیه؟»
تیامدا به آرامی خندید.

-اول تو بگو...

مارک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

-به نظر من عشق به هر چیزی مثل پرواز کردن می مونه، هر چقدر بیشتر اوج می گیری، لذت تماشای ژرفای اون، دلنشین و زیباتر می شه!

اما نباید فراموش کرد، هر چقدر ارتفاعی که در اون پرواز می کنی، بیشتر بشه، اگر یه زمانی سقوط کنی که احتمالش هم کم نیست، حس متلاشی شدنش هم وحشتناک تره!

تیامدا مات کلام مارک بود، که او ادامه داد: «حالا تو بگو تعریف از عشق چیه؟»

تیامدا زمزمه وار گفت: «تو، حتی سقوط، با تو!»

تیامدا چند مرتبه پلک زد و گفت:

-من می رم پایین تا ابزار لازم رو مهیا کنم.

لورا لبخندی زد و مارک گفت: «خوبه، من هم بیرون از خونه منتظرت می مونم.»

تیامدا به خانه خودش رفت و از دیدن خانواده اش شوکه شد!

پدرش روی کاناپه خوابیده بود و الیزابت و توماس چای می نوشیدند. توماس با دیدن تیامدا، با خنده گفت: «چطوری تیام؟ این مدت که ما نبودیم بهت خوش گذشته؟»

تیامدا بر رفتارش مسلط شد و با خوشحالی گفت: «حال پدر خوبه؟ کی رسیدید؟»

الیزابت از جا برخاست و دخترش را در آغوش گرفت.

-یک ساعتی هست که رسیدیم. حال پدرت هم خوبه.

تیامدا را در آغوش فشرد.

-حتی در این مدت کوتاه هم دلم برات خیلی تنگ شده بود دخترم.

تیامدا نیز اظهار دلتنگی کرد، سپس به سراغ پدرش رفت که غرق در خواب بود. خیلی دلش برای او تنگ شده بود، پیشانی اش را بوسید و کنار کشید.

اندکی این پا و آن پا کرد و سپس گفت: «خیلی دلم برای پدر تنگ شده، ولی می‌دونم الان خیلی خسته هست، پس بیدارش نمی‌کنم.»

سپس نگاهی به پای آتل‌بندی شده‌اش انداخت و خطاب به مادرش گفت: «من باید برم بیرون، خانم وان درخواستی ازم داشت...»

الیزابت که به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت: «برو دخترم...»

تیامدا از خانه خارج شد. به دلیل تابش آفتاب به چشمانش، صورتش را جمع کرد و با ناراحتی نگاهی به مارک انداخت. -نتونستم وسایل لازم رو بیارم.

مارک ابرویی بالا انداخت.

-از گل فروشی می‌تونی بیلچه امانت بگیری؟

تیامدا با یادآوری چارلی گفت:

-بله، مطمئنم اگر ازش خواهش کنم، نه نمی‌گه.

-خب، پس بهتره بریم.

تیامدا به گل فروشی چارلی رفت. از او درخواست یک بیلچه کرد و چارلی با گشاده‌رویی بیلچه را به او داد. تیامدا خوشحال شد و از آنجا بیرون رفت، سپس به همراه مارک به سوی گورستان رفتند که چندان هم دور نبود.

در مسیری که به سوی گورستان می‌رفتند، تیامدا بعد از اندکی تعلل از مارک پرسید: «اون گردنبندت... معنیش چی می‌شه؟» مارک بعد از سکوتی نه‌چندان طولانی گفت: «به زبان فارسی نوشته شده تیامدا.»

تیامدا از تعجب از حرکت ایستاد، سپس هیجان‌زده به مارک نزدیک شد. گردنبند او را در دست گرفت و با تمرکز، به نام روی آن خیره شد.

همانطور که گردنبند را واری می‌کرد، خندید و گفت: «واقعاً جالبه، حالا این رو از کجا آوردی؟ منم می‌خوام یه دونه ازشون بخرم.»

مارک که پاسخی نداد، تیامدا سرش را بالا آورد. خیلی به مارک نزدیک شده بود و نگاه عجیبش او را معذب کرد. به صورت ناگهانی گردنبند را رها کرد و از او فاصله گرفت. نگاهش را به ماشین‌هایی دوخت که با سرعت از کنارشان رد می‌شدند.

رهگذرانی هم که از کنارشان می‌گذشتند، با تعجب به حرکات تیامدا خیره می‌شدند. تیامدا با کلافگی به راه افتاد و مارک شانه به شانه‌اش به حرکت در آمد و گفت: «لازم نیست تو از این گردنبندها بخری، من عهد کردم این گردنبند رو به عزیزترینم هدیه بدم!»

تیامدا مات کلام مارک شده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد که در این مدت اندک چه به روز هر دوی آنها آمده است!

دلش نمی‌خواست به خاطرات حیرت‌آوری که اصلاً اتفاق نیفتاده بودند فکر کند؛ این حس‌ها و خاطرات عجیب و غریب آشنا! [مارک گردنبندش را در دستش فشرد و گفت: «تو عجیب ترین بخش زندگی من هستی، نمی‌دونم چی شد، چطور شد که اینطور شیفته‌ٔ تو شدم!»]

تیامدا نفس عمیقی کشید و کنار مارک، روی چمن‌ها جای گرفت و گفت: «برای منم همینطور بود، اما عشق دلیل نمی‌خواد! یک مرتبه به خودت می‌ای و می‌بینی، عشقت حتی از خودت برات مهم تره!»]

دیگر به گورستان رسیده بودند. وارد آنجا شدند. تیامدا چند قدمی جلوتر از مارک حرکت می‌کرد و ذهن و قلبش به شدت درگیر بود. چشم چرخاند. گورستان پر بود از تندیس‌های سنگی صلیبی‌شکل و درختان بلند. به عقب برگشت تا با مارک صحبت کند، اما در کمال تعجب مارک را ندید. نگاهی به اطراف انداخت و جز چند مرد و زنی که در آنجا بودند، چیزی دیگر نیافت.

نفس عمیقی کشید و به یکی از درخت‌ها تکیه داد. بیلچه را روی زمین رها کرد و چشمش به پیرزنی افتاد که چندمتری آن طرف‌تر، کنار گوری ایستاده بود. به طرفش رفت تا از اون بپرسد که آیا مردی که همراه او بوده را دیده است یا نه! به سوی پیرزن رفت. او چشمانش را بسته بود و چیزی زیر لب می‌گفت. تیامدا سکوت کرد تا پیرزن چشمانش را باز کند، نگاهی به نام روی سنگ انداخت، «جرج وان» تیامدا با تعجب جلو رفت. روی سنگ بعدی نوشته شده بود «دیوید وان» و روی سنگ سوم نیز نام «جنیفر جیمز» حک شده بود!

دو گور هم با فاصلهٔ اندکی از این سه گور قرار داشتند. تیامدا به سوی آن گورها رفت و نام روی آن دو گور را زیر لب خواند. -«لورا رانسوم» - «مارک وان»

تیامدا از شدت حیرت‌زدگی نمی‌توانست نفس بکشد. با بهت به نام آن دو خیره شده بود. نمی‌توانست باور کند، با این حال جلو رفت. از تاریخ فوت آن دو فرد تقریباً پنجاه سال می‌گذشت. روی آن دو نام دست کشید تا مطمئن شود که درست دیده است. دستش را روی آن نام‌های حک‌شده کشید و مطمئن شد که درست دیده! زانوهایش سست شد، به زمین افتاد و چشمانش بسته شد!

دوستان عزیز، این کتاب در بهار ۱۴۰۰ در نشر ارشدان به چاپ رسیده، لطفاً برای حمایت از اثر، فایل کامل رمان رو به قیمت - پنج هزار تومان - به روش‌های زیر خریداری کنید.... ممنون از همراهی شما؛

ایدی برای خرید در تلگرام:

@tarcan1

ایدی برای خرید در روبیکا:

@mahgolbano

آدرس پیج اینستاگرام:

@masoomtarcan

معرفی دیگر آثار چاپی نویسنده:

رمان چاپی خورشید سیاه که به صورت رایگان در گوگل موجود است.

و کتاب من می مانم.

همچنین کتاب آبی به رنگ کبودهایم به ویراستاری معصوم ترکان.

پایان!

یک فرودین ماه سال هزار و چهارصد

معصوم ترکان

آدرس پیج اینستاگرام نویسنده:

@masoomtarcan

آدرس وب سایت نویسنده:

www.tarcan.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98ia_com

